

دنیای ادبیات در قرن بیستم / ۱

خندهٔ سرخ

و چند داستان دیگر



ترجمه کاظم انصاری

نوشته لئونید آندره‌یف

عنوان قصه‌ها

۷ سکوت
۲۷ اندیشه
۸۹ دروغ
۱۰۵ خنده سرخ

سکوت

در یکی از شبهای مهتابی ماه مه که بلبلان سرگرم نغمه سرایی بودند
 همسر ایگناتی^۱ باتاق کار شوهرش رفت. آثار رنج و محنت بر چهره‌اش
 نقش بسته بود. چراغ کوچک در دستش می‌لرزید. چون به نزدیک شوهر رسید
 شانه او را گرفت و گریه کنان گفت: «پدر، برویم پیش‌ور!؟»
 ایگناتی بی‌آنکه سر برگرداند از بالای عینک، زیرچشمی به همسرش
 نگریست و آنقدر به‌وی خیره شد که همسرش دست آزاد خود را حرکت
 داده روی نیمکت کوتاهی نشست و گفت: «راستی شما دو نفر.... چقدر
 بیرحمید!»

کلمه آخر را با تأکید خاصی ادا کرد و چهرهٔ مهربان و گوشتالودش
 از حرکتی دردناک و نساگوار زشت و بدترکیب شد، گویی می‌خواست با
 حرکت عضلات صورت نشان دهد که این مردم بیرحم شوهر و دختر ویند.
 آهنگ خشک ایگناتی لرزان بود، گویی صدا در گلویش می‌شکست.

1- Ignaty 2- Vere

اما ورا همچنان خاموش بود. ایگناتی با احتیاط بسیار به ریش خود دست می کشید، گویی بیم داشت که مبادا انگشتانش برخلاف اراده در میان تارهای مو گیر کند

ایگناتی همچنان می گفت: «تو برخلاف میل من به پترز بورگ رفتی. اما مگر من تو را به سبب این نافرمانی نفرین کردم؟ یا از دادن پول به تو مضایقه نمودم؟ راستی بگو بدانم که آیا من با تو مهربان نبودم؟ پس چرا خاموشی؟ به پترزبورگ هم که رفتی!»

سخن که بدینجا رسید ایگناتی خاموش شد. شیء سنگی بزرگ و وحشتناکی بر از مخاطرات مجهول و مردم بیگانه و بی اعتنا در نظرش مجسم گشت و در آنجا ورای خود را تنها و ناتوان دید، هم آنجا که او را به فساد و تباهی کشاندند. نفرتی پر کینه از این شهر وحشتناک و سیاه دردش موج زد. سکوت دختر، سکوت لجویانه او، ایگناتی را خشمگین ساخت. ورا سکوت را شکست و با قیافه عبوس گفت: «پترزبورگ در اینجا دخالتی ندارد. منم غم و غصه ای ندارم. بهتر است شما بروید بخواهید که از موقع خفتن گذشته است.»

و با این سخن چشم برهم نهاد

مادر ناله کنان گفت: «وراجان! دخترکم، راز دلت را بمن بگو!»

ورا تند و ناشکیبا سخن مادر را بریده گفت: «آه، ماما!»

ایگناتی برصندلی نشست و خنده را سر داده با تمسخر پرسید:

«خوب، قربان! پس چیزی نیست؟»

ورا از تختخواب برخاسته به لحن تندی گفت: «پدر! تو می دانی که من مادر جان و تورا دوست می دارم، اما... خوب، اندکی خسته و افسرده ام تمام اینها خواهد گذشت. راستی بهتر است شما بروید بخواهید. منم میخواهم بخوابم. فردا یا وقتی دیگر باز گفتگو میکنم.»

به شنیدن این سخن ایگناتی چنان باشتاب از جا برخاست که صندلی زیر پایش به دیوار خورد و دست همسرش را گرفته گفت «برویم.»

ایگناتی پوزخندی زده از جا برخاست. کتابی که در دست داشت بست و عینکش را از چشم برداشته در قاب گذاشت و به اندیشه رفت. ریش سیاه و پهن او که تارهای نقره فامی در میانش دیده می شد پیچش خوشنمایی داشت که هنگام تنفس عمیق آهسته بالا و پایین میرفت. ایگناتی سکوت را شکسته به همسرش گفت: «خوب، برویم»
اولگا استپانوا شتابان از جا برخاست و با شرم و تملق گفت: «پدر فقط او را ملامت نکن! می دانی که او چه...»

ورا در بالاخانه منزل داشت، پلکان چوبی باریک زیر گامهای سنگین ایگناتی خم می شد و ناله می کرد. این مرد بلند قامت و وزین سر را خم کرده بود تا به سقف نخورد و چون دامن پیراهن سفید همسرش به چهره وی می خورد ابرو در هم می کشید. ایگناتی می دانست که گفتگوی ایشان با ورا نتیجه ای نخواهد داشت.

ورا یکی از دستهای عریضانش را به سوی چشمها برده پرسید: «چه می خواهید؟»

دست ورا روی لحاف سفید تاسستانی قرار داشت و آنچنان سفید و شفاف و سرد بود که به زحمت از لحاف تشخیص داده می شد. مادر شروع به سخن کرده گفت: «وراجان...»

اما گریه مجالش نداد و خاموش شد.

پدر در حالیکه می کوشید از خشکی و سنگینی آهنگ گفتارش بکاهد گفت: «ورا، ورا، بما بگو چه دردی داری؟»

ورا همچنان خاموش بود.

: «ورا! مگر بمن و مادرت اعتماد نداری؟ مگر ما تورا دوست نمی داریم مگر از ما کسی به تو نزدیکتر هم هست؟ غم و رنج خود را بما بگو و به سخن من سالخورده و کار آزموده اعتماد کن و بدان که با گفت و شنود از غم و غصه خواهی رست! آنوقت ما هم از غم و اندوه خلاص میشویم. نگاه کن که مادر پیرت چقدر عذاب می کشد...»

«وراجان!»

«حال من... تو تصور می کنی که حال من بهتر از اوست؟ مگر نمی بینم که غم و اندوهی چون خوره تو را می خورد... راستی این غم و اندوه چیست؟ من پدر تو هستم و از رنج و غم تو بیخبرم.»

«وراجان!»

ایگناتی فریاد کشید: «به تو میگویم برویم! اگر او خدا را فراموش کرده باشد دیگر ما... چه کاری از دست ما ساخته است؟»

ایگناتی تقریباً با زور اولگا استپانوا را از اتاق بیرون کشید. هنگامی که این دو از پله ها پایین می آمدند اولگا استپانوا پا را سست کرده آهسته و کین توزانه گفت: «او - او! کشیش، تو او را به این روز انداختی، این خلق و خوی را از تو به ارث برده. تو هم مسئول هستی. آخ که چقدر من بدبختم...»

پس بگریه افتاد، چنان پی در پی پلك می زد که پلكان را نمی دید و پا را بی اختیار رها می کرد، گویی زیر پایش پرت گاهی است که آرزو دارد در آن بیفتد.

از آن روز به بعد دیگر ایگناتی با دختر خود سخن نگفت، اما ظاهراً دخترش متوجه بی تفاوتی وی نبود، ورا مانند پیش گاهی در اتاق استراحت میکرد و زمانی قدم می زد. غالب اوقات با کف دست چشمش را میمالید، گویی چشمش ناپاک شده است. همسر کشیش با آنکه مزاح و خنده را دوست می داشت در میان شوهر و دخترش که پیوسته خاموش بودند بیمناک و پریشان خاطر می نمود و نمی دانست چه بگوید و چه بکند.

ورا گاهگاه بگردش می رفت. يك هفته پس از آخرین گفتگو با پدر و مادر خویش هنگام عصر بر حسب معمول از خانه بیرون رفت، اما دیگر او را زنده ندیدند، چه آنشب خود را روی ریل راه آهن انداخت و قطار پیکرش را به دونیم ساخت.

ایگناتی به دست خود ورا را بخاك سپرد. مادرش در کلیسا نبود، به شنیدن خبر مرگ ورا سکنه کرد و دست و پا و زبانش از کار افتاد،

بیحرکت در اتاقی نیمه تاریک افتاده بود، در کنارش زنگهای کلیسا صدا می کرد. می شنید که چگونه مردم از کلیسا بیرون می روند، چگونه سرود خوانان برابر خانه ایشان آوازه مذهبی میخوانند، میخواست بر سینه صلیب بکشد، اما دستش بفرمانش نبود میخواست بگوید: «ورا! خدا حافظ!» اما زبانش لخت و سنگین در دهان قرار داشت. چنان آرام می نمود که هر کس به وی می نگریست او را خفته یحا در حال استراحت می پنداشت. تنها چشمش باز بود.

در تشییع جنازه ورا انبوه بسیاری از آشنایان ایگناتی و بیگانگان به کلیسا آمده بودند، همه بر سر نوشت جانگداز ورا که به چنین مرگ موحشی در گذشته بود تأسف می خوردند و میخواستند درجه غم و اندوه بی پایان ایگناتی را از سخنان و حرکات وی دریابند. مردم ایگناتی را بسبب کج خلقی و غرورش در مواقع اجرای مراسم مذهبی و نفرت وی از گناهکاران و نابخشودن ایشان دوست نمیداشتند و ویرا که آزمندانه برای دریافت حق التعلیم بیشتر از اولیا و کودکانی که به مکتب کلیسا می رفتند از هر فرصت استفاده میکرد با خوشرویی استقبال نمی کردند و میخواستند او را رنجور و شکسته ببینند. مردم آرزو داشتند که ایگناتی به تقصیر خود در مرگ دخترش اعتراف کند به عنوان پدری بیرحم و روحانی پلیدی که نتوانسته است پرورده گوشت و خون خود را از ارتکاب گناه باز دارد به حدت و شدت گناه خود معترف شود. همه کس با کنجکاو به وی می نگریست. ایگناتی نگاه آنان را به پشت پهن و محکم خود احساس می کرد و می کوشید تا پشت خود را راست نگهدارد. او در اندیشه دختر مرده اش نبود بلکه در این باره می اندیشید که خوبستن را در نظر مردم خوار و خفیف نسازد.

کارزنوف نجار که از ایگناتی پنج روبل بابت ساختن قابی طلب داشت به وی اشاره کرده گفت: «کشیش ملعون.»

ایگناتی با قامتی راست و قدمهای محکم تا گورستان رفت و دخترش را به خاک سپرده به خانه با گشت. اما در کنار اتاق همسرش پشتش اندکی خم شد. شاید سبب خمیدگی قامتش آن بود که غالب درهای خانه برای قامت بلند او کوتاه بود. ایگناتی که از روشنایی به اتاق وارد شد،

با زحمت چهره همسرش را تشخیص داد و چون بادقت به وی نگریست از آرامش و خشکی چشمش متحیر گشت. در چشم او آثار خشم و اندوه نبود. چشمش نیز چون زبانش لال بود و چون تمام اعضای پیکر فریه و ناتوانش که در تشک پرفرو رفته بود سنگین و خاموش می نمود.

ایگناتی پرسید: «خوب، حالت چطور است؟»

اما همسرش زبان نداشت که به او جواب دهد، چشمش نیز خاموش بود. ایگناتی دستش را بر پیشانی او گذاشت. پیشانی سرد و مرطوب بود و از تماس دست شوهر هیچ عکس العملی نشان نداد. و چون ایگناتی دست از پیشانی وی برداشت دو چشم گود افتاده خاکستری که به سبب فراخی مردمک سیاه می نمود و نه از خشم و غضب و نه از غم و اندوهی حکایت می کرد، خیره خیره به وی نگران شد.

ایگناتی که از ترس و وحشت یخ کرده بود گفت: «خوب، من به اتاق خود می روم.»

ایگناتی از اتاق پذیرائی گذشت. در آنجا همه چیز مانند پیش پاک و مرتب بود. صندلیها با پشتی بلند در روکشهای سفید چون مردگانی کفن شده جلوه میکرد. میان یکی از پنجرهها قفسی سیمی آویخته بود اما قفس خالی و در آن باز بود.

ایگناتی فریاد کشید: «ناستاسیا!»

ناگهان متوجه شد که آهنگ صدایش خشن است و متأثر شد که چرا بیهوده در روز دفن دخترش در این محیط آرام و خاموش فریاد کشیده است پس آهسته تر گفت: «ناستاسیا، قناری کجاست؟»

آشپز که بینی اش از بسیاری گریه متورم و چون چغندر سرخ شده بود با خشونت جواب داد: «معلوم است کجاست! آزاد شده!»

ایگناتی ابروها را غضب آلود در هم کشیده گفت: «چرا آزادش کردی؟»

ناستاسیا به گریه افتاد و در حالیکه با گوشه روسری چیت خود چشماش را پاک می کرد در میان گریه گفت: «روح... دختر کم... مگر ممکن بود او را نگهداشت؟»

ایگناتی که پنداشت قناری زرد و شادابی که همیشه با سرخمیده آواز می خواند حقیقتاً روح و را بوده و اگر از قفس پرواز نکرده بود هرگز کسی نمی توانست بگوید که و را مرده است، بیشتر خشمگین شد و با فریاد گفت: «گمشو!»

و چون ناستاسیا در بیرون رفتن سستی کرد بسخن افزود: «زن زشت و پلید!»

۲

پس از تدفین و را در آن خانه کوچک سکوت حکمفرما شد آرامی نبود، زیرا آرامی فقط فقدان صداست؛ سکوت بود، به نظر می رسید که ساکنان این خانه میتوانند مهر از لب بردارند و سخن بگویند اما نمی خواهند. هنگامیکه ایگناتی به اتاق همسرش می آمد و با نگاه وی که بقدری سنگین بود که گویی تمام هوا به سرب مبدل گشته و بر سر و و سینه فشار می آورد مصادف می شد، هنگامی که نتهای دخترش را که صدای وی در آن نقش بسته بود و کتابها و تصویر بزرگ رنگی او را که با خود از پترزبورگ آورده بود می نگریست، درباره سکوت این خانه کوچک می اندیشید. ایگناتی هنگام تماشای تصویر دخترش نظم و ترتیب معینی را رعایت می کرد: اول بگونههای براق تصویر مینگریست و خراشی را که پس از خود کشی روی گونه و را بود و سبب آن را نمی دانست در خاطر خود مجسم می ساخت و هر بار درباره علل این خراش می اندیشید و به خود می گفت: اگر این خراش اثر چرخهای قطار بود بیشک تمام سر خرد و متلاشی می شد اما سر بیجان و را به هیچ وجه آسیب ندیده بود. شاید هنگام حمل جسد پای کسی بصورت وی اصابت کرده و یا بی اراده با ناخن مجروح شده بود؟

اما تفکر بسیار در باره جزئیات مرگ و را وحشت افزا بود و ایگناتی بتماشای چشمهای تصویر می پرداخت. این چشمها سیاه و زیبا بود، مژگانهای بلند سایه ای بزیر افکنده بود و سپیدی چشم به رنگ روشن خیره کننده ای

جلوه داشت، چنانکه گویی مردمك چشم در قاب سیاهی جای گرفته است هنرمند ناشناس و با استعداد حالت عجیبی به چشمها داده بود، پنداشتی میان چشمها و آنچه چشمها بدان می نگریست پرده ظریف و شفافی قرار داشت و این پرده تا حدی به سرپوش چوبی سیاه صیقلی پیانو که به واسطه قشر نازک و نا محسوس غبار تابستانی از برق و درخشندگی افتاده بود شباهت داشت. ایگناتی تصویر را به هر وضعی قرار می داد چشمهای ورا دنبالش بود، اما سخن نمی گفت. این سکوت به قدری آشکار بود که قابل شنیدن جلوه می کرد.

رفته رفته ایگناتی می پنداشت که سکوت را می شنود.

ایگناتی هر بامداد پس از دعای صبحگاهی به اتاق پذیرایی می رفت، به قفس خالی و اناثه آشنای اتاق می نگریست، بر صندلی راحت می نشست چشم می بست و گوش می داد که چگونه خانه در سکوت و خاموشی فرو رفته است. این سکوت عجیب و شگفت انگیز بود. قفس به نحو رقت بار و آرامی خاموش بود و در این خاموشی اشک و اندوه و خنده و شادمانی دوران گذاشته مرده احساس میشد. سکوت همسرش که دیوارها آن را ملایم می ساخت چون سرب سنگین و مصرانه و دهشتناک بود، آن چنان وحشتناک بود که ایگناتی در گرمترین ایام احساس سرما می کرد. سکوت دخترش چون گور سرد و ابدی و چون مرگ مرموز بود گوئی این سکوت از وجود خویش رنج می برد و می خواست مشتاقانه به زبان آید، اما قدرتی قاهر و خرف چون قدرت ماشین وی را از حرکت باز می داشت و چون تار فلزی نازکی می کشید. انتهای بسیار دور این تار فلزی در جایی رفته رفته مرتعش می شد و آهنگی آرام و بیمزده و رقت انگیز از آن بر می خواست ایگناتی با ترس و شادمانی می خواست آهنگ لرزان این ارتعاش را بگیرد، دستها را روی دسته صندلی تکیه می داد و سر را پیش می برد و در انتظار بود که چه وقت صدا به وی می رسد. اما صدا پیش از آن که به وی برسد قطع می شد و به خاموشی می گرائید.

ایگناتی خشمناک می گفت: «پروردگارا!!»

و از صندلی راحت بر می خواست. هنوز قامتش بلند و راست بود. از پنجره میدان را که غرق در نور آفتاب بود و با سنگهای هموار و گرد فرش شده بود می دید و به دیوار دراز سنگی انبار مقابل خویش خیره می شد. در گوشه میدان درشکه ای چون مجسمه گلین ایستاده بود. هیچ کس نمی فهمید که چرا این درشکه در آنجا که ساعتها رهگذری نمی گذشت ایستاده است.

۳

ایگناتی در بیرون خانه هنگام اجرای مراسم مذهبی ناگزیر با کسانی که به کلیسا می آمدند سخن می گفت و گاهگاه با آشنایان خود در موقع بازی پرفرانس حرف می زد، اما چون به خانه بر می گشت چنین می پنداشت که تمام روز را خاموش بوده است. این پندار بدین سبب در وی پدید آمده بود که نمی خواست با کسی درباره آن موضوع اصلی و مهم که هر شب در اندیشه آن بود سخنی بگوید. آن موضوع مهم و اصلی دانستن سبب مرگ ورا بود.

ایگناتی نمی خواست بفهمد که دیگر دانستن این موضوع ممکن نیست و تصور می کرد که هنوز می توان از آن آگاه شد.

در این اوقات ایگناتی تمام شبها از بی خوابی رنج میبرد و هر شب آن لحظه نیمه شبی در نظرش مجسم می شد که او و همسرش در کنار تختخواب ورا ایستاده بود و او می گفت: «دخترکم، بگو!» اما هنگامی که در خاطرات خود به این کلمه می رسید ناگهان صحنه تغییر می کرد و آن چنانکه بود در نظرش مجسم نمی شد. چشمهای بسته اش که در تاریکی خود تصویر صحنه جاندار و روشن آن شب را نگهداشته بود می دید که چگونه ورا در بستر خود می نشیند و تبسم می کند و سخن می گوید... اما چه می گوید؟ آهنگ این کلمات ورا که گشاینده تمام معما بود چنان نزدیک جلوه می کرد که گویی اگر سر را پیش آرد آن را می شنود. لیکن در عین

حال این صدا آنقدر دور بود که امید شنیدن آن نمی‌رفت. در این حال ایگناتی از بستر بر می‌خواست و دستهای بهم بستهاش را به جلو دراز می‌کرد و با حرکتی فریاد می‌کشید: «ورا»
جوابش سکوت بود.

يك هفته گذشت. شبی ایگناتی به اتاق اولگا استپانوا رفت و بر بسالین وی نشست و در حالی که از نگاه خیره و سنگین وی احتراز میکرد گفت: «مادر! می‌خواهم درباره‌ی ورا حرف بزنم. می‌شنوی؟»

چشمهای همسرش همچنان خاموش بود ولی ایگناتی با آهنگی آمرانه و خشن، چنانکه معمولاً با اعتراف کنندگان به گناه در کلیسا حرف می‌زد گفت: «می‌دانم که تو تصور می‌کنی که من مسبب مرگ ورا بوده‌ام، اما درست بیندیش و بگو که آیا من کمتر از تو او را دوست داشتم؟ قضاوت تو عجیب است... من در کار او سختگیر بودم، اما مگر این سخت‌گیری مانع انجام کار دلخواه وی بود؟ من لیاقت و شایستگی پدری را از دست دادم و آنگاه که از نفرین من نترسید و به آنجا... رفت مطیعانه موافقت کردم اما تو... مگر تو برای نگهداشتن او گریه و تضرع و التماس نکردی و تا هنگامی که من فرمان سکوت ندادم دست از گریه وزاری برنداشتی؟ مگر تقصیر از منست که او چنین بیرحم و سنگدل بود؟ مگر من او را به خداوند و عشق و تواضع آشنا نساختم؟»

در این هنگام ایگناتی شتابان بچشم همسرش نگریست ولی باز روی به جانب دیگر کرده گفت: «وقتی او نمی‌خواست غم و اندوه خود را فاش سازد از دست من چه کاری ساخته بود؟ امر کنم؟ امر کردم. خواهش کنم؟ خواهش کردم. شاید تو معتقد بودی که باید بیای دخترم بیفتم و چون زن زاری کنم؟ در سر... من از کجا می‌دانم که او چه اندیشه‌ای در سرداشت دختر بیرحم و سنگدل!»

پس ایگناتی مشتش را به زانوی خود زد و گفت: «میدانی چیست

او ذره‌ای عشق و محبت در دل نداشت! از من بگذریم... من... ظالم هستم... اما آیا تو را دوست داشت؟ تو را که می‌گریستی... و خود را خوار و خفیف می‌نمودی دوست داشت؟»

ایگناتی آرام خندید و به سخن ادامه داد: «دوست داشت! و برای تسلی و دلداری تو این‌گونه مردن را انتخاب کرد. مرگی بیرحمانه و حقیر. در میان خاك و خاشاك مرد... چون سگی که با پا به پوزه‌اش می‌زنند.»

آهنگ صدای ایگناتی آرام و گرفته بود.

«من شرمنده و سرافکنده‌ام. از رفتن به خیابان شرم دارم. از ظاهر شدن در محراب کلیسا شرم دارم. از خدا شرم دارم. دختر بیرحم و نالایق. لعنت گور بر تو باد...»

در این موقع ایگناتی به همسرش نگریست، اما او بیهوش بود. پس از چند ساعت به هوش آمد و چون هوش و حواس خود را باز یافت آثار سکوت در چشمش خوانده می‌شد و معلوم نبود که آنچه ایگناتی گفته به یاد دارد یا نه؟

در همان شب که شبی مهتابی و تابستانی و هوا آرام و گرم بود ایگناتی از بستر برخاست و از بیم آنکه مبادا همسرش و پرستار وی صدای پای او را بشنوند پاورچین پاورچین به اتاق ورا رفت. پنجره اتاق ورا را از روز مرگ وی نگشوده بودند و هوای اتاق خشک و گرم بود و بوی سوختگی آهن شیروانی از تابش خورشید به مشام می‌رسید. بوی ملایم پوسیدگی چوب و مبیل و اشیاء دیگر اتاق دماغ را آزار می‌داد و معلوم بود که این اتاق چندی است متروک افتاده و کسی در آن سکنی ندارد.

اشعه ماهتاب چون حاشیه‌ی روشنی از پنجره بر کف اتاق تابیده بود و نور تیره‌ای که از تخته‌های سفید منعکس می‌گشت گوشه‌های اتاق را روشن می‌ساخت. تختخواب سفیدی با دو بالش بزرگ و کوچک و شفاف در وسط اتاق مشاهده می‌شد. ایگناتی پنجره را گشود و هوای تازه نزدیک رودخانه

و بوی گرد و غبار و عطر گل درختان زبزون چون سیل به اتاق وارد شد. صدای آواز جمعی به زحمت به گوش می‌رسید. بیشک عده‌ای قایق‌رانی می‌کردند و آواز می‌خواندند. ایگناتی که سرا پا سفید با پای برهنه چون شبی آرام آرام گام برمی‌داشت به سوی تختخواب رفت. زانوهای را خم کرد، صورتش را در بالش فرو برد و بالشها را همانجا که ورا صورت بر آن می‌گذاشت در آغوش گرفت. مدتی بدین وضع ماند. آهنگ سرود قایق‌رانان بلندتر شد و سپس به خاموشی گرایید، اما او همچنان صورت در بالش فرو کرده داشت و موهای بلند و سیاهش روی شانه و تختخواب پراکنده بود.

ماه در آسمان جابجا شد، تاریکی اتاق را فرا گرفت، ایگناتی صبر بر داشت و با تمام نیروی عشق و محبتی که مدتها در دل نهفته داشت آهی کشیده آهسته گفت: «دختر، ورا! می‌دانی که کلمه دختر چه مفهومی دارد؟ دخترکم، روح و دل من، جان من! پدر پیرو... سالخورده‌ات دیگر ناتوان و فرتوت شده...»

ایگناتی چنان بسخنان خود گوش می‌داد که گویی نه او بلکه ورا باین سخنان گوش می‌دهد.

شانه‌های ایگناتی می‌لرزید، تمام پیکر سنگینش مرتعش شده بود. رفته رفته آرام گرفت و چون کسی که با کودکی سخن می‌گوید به آهنگی ظریف و آهسته گفت: «پدر پیرت... از تو می‌خواهد. نه، وراجان! التماس می‌کند، می‌گرید. او هرگز نه گریسته است. دخترکم! اندوه تو، رنج تو، اندوه و رنج منست. آری، اندوه من از غم تو بیشتر است.»

ایگناتی سر را حرکت می‌داد و می‌گفت: «وراجان! بیشتر است خوب، مردن برای من پیر مرد چه اهمیت دارد؟ اما تو... کاش میدانستی که چقدر ظریف و ناتوان و محجوبی! آیا به یاد داری که چگونه روزی سوزنی به دست تو رفت و خون از آن بیرون جست و ترا گریان ساخت؟ دخترم! آخر تو مرا دوست می‌داری. می‌دانم بسیار دوست می‌داری، هر روز صبح دست مرا می‌بوسی. بگو، بگو

غم و اندوه نهانی تو چیست. تا من با همین دستها... اندوه تو را خفه و نابود سازم. ورا! این دستها هنوز نیرومند است.»

صدای ایگناتی می‌لرزید.

«بگو»

ناگهان چشمش را به دیوار دوخت و دستش را دراز کرد.

«بگو!»

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. از مسافت دور صدای سوت‌های مداوم و بریده لوکوموتیو به گوش می‌رسید.

ایگناتی با دیدگان فراخ به اطراف می‌نگریست، گویی در برابرش شیخ وحشتناک جسد زشت و متلاشی شده‌ای آهسته آهسته از جا برمی‌خیزد بی‌اختیار و مضطرب دستش را با انگشت‌های کشیده و از هم گشوده به طرف سر برد و عقب عقب به جانب در رفت و آهسته و بریده گفت: «بگو!»

اما جز سکوت مطلق جوابی نشنید.

ایگناتی فردای آن روز پس از اجرای مراسم دعای صبحگاه به گورستان رفت. اولین مرتبه بود که بر سر مزار دخترش می‌رفت. گورستان گرم و خلوت و آرام بود، گویی روز گرم و سوزان به شب روشن مبدل گشته است. ایگناتی همچنان بر حسب عادت راست ایستاده عبوس به اطراف می‌نگریست و با خود می‌گفت که هنوز قوای من مانند پیش باقی‌ست. ضعف شدید پای خود را که بتازگی بر او عارض شده بود احساس نمی‌کرد و به سپید شدن ریش دراز خویش که گویی از سرمای وحشتناکی بدین صورت در آمده توجه نداشت. راه گورستان از میان خیابانی طویل و مستقیم می‌گذشت که شیب ملایمی داشت. در آخر این خیابان قوس سیاه گورستان چون دهانی که با دندان‌های براق و سپید محصور باشد جلوه می‌کرد.

مزار ورا در آخر گورستان بود و راهی باریک و مستور از شن

بدان منتهی می‌شد. ایگناتی مدتی در راه‌های باریک که چون خطوط شکسته پیچ واپیچ بود و از میان مزارهای سبز و از یاد رفته می‌گذشت و گور دخترش را جستجو می‌کرد. ستونهای یاد بود بعضی از گورها کج شده و از کهنگی به رنگ سبز درآمده بود و نرده‌های فرو ریخته و سنگهای بزرگی که در زمین فرو رفته بود گویی با لجاجت و خشم پیرانه قبور را در بغل گرفته می‌فشرده. مزار ورا در کنار یکی از این سنگها قرار داشت و با علفهای تازه زرد شده مستور بود، اما اطراف گور ورا از سبزه پوشیده شده و پیچک و افرا یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. بوتۀ درهم فندق وحشی شاخه‌های نرم خود را با برگهای پف کرده و زمزمه گرروی مزار کشیده بود. ایگناتی روی گور مجاور نشست و نفسی تازه کرده به اطراف نگریست و به آسمان صاف و بیکران که قرص آتشین و ملتهب خورشید بر فراز آن قرار داشت نظر افکند. در اینحال گویی از سکوت عمیق و خاموشی خردکننده‌ای که هنگام آرامش هوا و سکون برگهای زرد و مرده در گورستان حکمفرماست آگاه شد، اما باز پنداشت که این خاموشی نیست بلکه عمداً بوجود آمده. این خاموشی نیست بلکه سکوتی است که عمداً به وجود آمده. این سکوت تمام فضای گورستان را فرا گرفته به دیوارهای آجری آن می‌رسید و با همان تراکم و سنگینی از فراز گورستان می‌گذشت و شهر را فرا می‌گرفت. چنین می‌نمود که پایان این سکوت همان چشمهای خاکستری همسر اوست که مصرانه و لجوجانه از سخن گفتن پرهیز دارد.

ایگناتی شانه‌های سرد خود را در هم فشرد و چشمها را فرو انداخته به مزار ورا نگریست. مدتی به ساقه‌های کوتاه و زرد علفها که از جایی در دشت کنده شده و هنوز با این زمین بیگانه خونگرفته و در هم نیامیخته بود نظر کرد. نمی‌توانست تصور کند که در آنجا، زیر این علفها، به فاصله چند گز ورا خفته و به خواب ابد فرو رفته است. این نزدیکی قابل فهم و درک نبود، اما روح را به آشفتگی و اضطراب عجیبی دچار می‌ساخت.

آری، آن کس که ایگناتی وی را تا ابد در اعماق تاریکی بیکران ناپدید می‌دانست در اینجا، در کنارش خفته بود... و درک این حقیقت که با وجود این نزدیکی، او وجود ندارد و هرگز هم دیگر وجود نخواهد داشت بسیار دشوار به نظر می‌رسید. ایگناتی می‌پنداشت که اگر کلمه‌ای را که بر زبان دارد بگوید یا حرکتی کند ورا از گور بیرون خواهد آمد و باز مانند گذشته رعنا و زیبا خواهد شد و نه تنها ورا سرازخاک برمی‌دارد، بلکه تمام مردگان که با این سکوت سرد و عمیق و پیروزمند خفته‌اند و بدین درجه قابل احساس و قابل درکند یکباره از گور برمی‌خیزند.

ایگناتی کلاه سیاهش را که لبۀ پهن داشت از سر گرفت و موها را مرتب کرد و آهسته گفت: «ورا!»

از این اندیشه که ممکن است بیگانه‌ای صدایش را شنیده باشد مضطرب شد و پا بر سنگ مزار گذاشت و از فراز صلیبها به اطراف نگریست و چون کسی را در آن حوالی ندید با آهنگی رساتر گفت: «ورا!»

این همان آهنگ خشک و آمرانه پیشین ایگناتی بود، اما شکفت این‌جا بود که این آهنگ آمرانه که با این شدت در فضا طنین انداخت بی-جواب ماند.

«- ورا!»

آهنگ صدای ایگناتی رسا و تحکم‌آمیز بود و چون طنین آن خاموش شد چنین پنداشت که گویی از زیر زمین جواب آرام و ناآشکاری برخاست. ایگناتی بار دیگر به گرد خویش نگریست و موهای خود را از روی گوش به کنار زد و گوشش را روی علفهای سخت و تیغدار گذاشت و فریاد کشید: «ورا، بگوا!»

ایگناتی ناگهان وحشتزده دریافت که گویی جریان سردی به گوشش رفت و مغزش را منجمد ساخت. تصور می‌کرد که این‌ورا است که سخن می‌گوید، هنوز با همان سکوت ممتد سخن می‌گوید. لیکن سکوت پیوسته اضطراب‌انگیزتر و موحشر می‌شد و چون ایگناتی با کوشش بسیار صورت

خود را که چون مردگان پریده‌رنگ بود از زمین برداشت پنداشت که هوا مرتعش است و از انعکاس سکوت می‌لرزد. گویی در این دریای مهیب طوفانی برخاست. سکوت داشت خفه‌اش می‌کرد و چون امواج سرد و منجمد کننده از فراز سرش می‌گذشت و موهایش را می‌لرزاند و چون به‌سینه‌اش که در زیر ضربات آن می‌نالید می‌خورد خسرد و متلاشی می‌شد. ایگناتی سراپا لرزان بی‌اختیار و عجولانه به‌هرطرف نگریست و آرام از جا برخاست و باکوشش طولانی و رنج‌آور خواست پشتش را راست کند و به‌پیکر لرزانش حالت غرورآمیز بدهد. سرانجام بدین مقصود رسید.

با آرامش ساختگی خاک از زانوهای سترد و کلاه بر سر گذاشت و سه‌بار روی گور صلیب‌ساخت و با گام‌های سنگین و موزون به‌راه افتاد، اما گورستان آشنا را باز نشناخت و راه را گم کرد.

پس با نیشخندی به‌خود گفت: «راه را گم کردم.»

و ناچار در سر انشعاب راه‌های باریک اندکی توقف کرد.

اما بیش از یک‌ثانیه تأمل نکرد و بی‌اختیار به‌جانب چپ پیچید، زیرا قدرت ایستادن و انتظار کشیدن نداشت، گویی سکوت سردرپیش نهاده بود. سکوت از گورهای سبز برمی‌خاست و از صلیب‌های خاکستری تراوش می‌کرد و چون نسیمی ملایم اما خفه‌کننده از تمام خلل و فرج زمین گورستان که دیگر جای بگری نداشت و از اجساد مردگان اشباع شده بود بیرون می‌جست. ایگناتی هر لحظه تندتر می‌رفت. مبهوت و حیرت‌زده در راه‌های باریک گرد خویش می‌چرخید و از فراز گورها می‌جست و به‌نرده‌ها اصابت می‌کرد و بی‌اختیار بوته‌های خاردار و سخت را به‌دست می‌گرفت. لباسش پاره‌پاره می‌شد. تنها در این اندیشه بود که از گورستان بیرون رود. ناچار مدتی بدین‌سوی و آن‌سوی شد و سرانجام با قامت بلند و غیرعادی خود در لباده‌خویش که دامش از باد گشوده و بسته می‌شد و موهای پریشان‌شده ساکت و خاموش به‌دویدن پرداخت. هر کس وی را با این هیكل عجیب و جست و خیز بیجا و حرکت بی‌اختیار دست مشاهده می‌کرد و چهره‌دگرگون‌گشته و دیوانه‌وار وی را

می‌دید و صدای بلند نفس را از دهان گشوده‌اش می‌شنید از وی بیش از مرده‌ای که از گور برخیزد می‌ترسید و می‌گریخت.

ایگناتی شتابان و بی‌اختیار به‌جانب میدانی دوید که در انتهای آن کلیسای کوتاه گورستان نمایان بود. در شبستان کلیسا بر نیمکتی کوتاه پیرمردی که ظاهراً زائر بود و از راه دور آمده بود چرت می‌زد و در کنارش دو پیرزن فقیر که خشمناک باهم مشاجره داشتند و به‌یکدیگر ناسزا می‌گفتند نشسته بودند.

ایگناتی هنگامی به‌خانه رسید که تاریکی فرارسیده بود. در اتاق اولگا استپانوا چراغ می‌سوخت. ایگناتی همچنان با کلاه و جامه‌خاک‌آلود و کثیف شتابان به‌اتاق همسرش رفت و در برابر وی به‌زانو افتاد و زاری‌کنان گفت: «مادر... اولیا... به‌من رحم کن! نزدیک است دیوانه شوم.» بی‌اختیار سر به‌گوشه‌میز می‌زد و چون کسی که هرگز نگریسته است دردناک می‌گریست.

پس با اعتقاد و اطمینان به اینکه هم‌اکنون معجزه‌ای به‌وقوع می‌پیوندد و در نتیجه آن همسرش لب به‌سخن می‌گشاید و بر وی ترحم می‌کند سر برداشته گفت: «عزیزم!»

با تمام پیکرتنومندش به‌جانب همسر خویش خم شد و چشمش بانگاه چشم‌خاکستری وی مصادف گشت. اما در آن چشمها اثری از خشم یا عطفوت نبود. شاید همسرش او را بخشوده یا بروی ترحم آورده بود، اما در چشمهای او از رحم و شفقت یا عفو و بخشایش نشانی دیده نمی‌شد. آن چشمها گنگ و خاموش بود.

و تمام خانه تاریک و تهی و خاموش بود.

اندیشه

یازدهم دسامبر سال ۱۹۰۰ آنتون ایگناتیویچ کرژنتسف^۱ دکتر طب، مرتکب قتل شد. از تمام اوضاع و احوالی که در آن جنایت به وقوع پیوسته بود و از برخی شرایط موجود قبل از آن چنین برمی آید که کرژنتسف از لحاظ عقل و شعور عادی نیست.

ناچار کرژنتسف را برای آزمایش به بیمارستان امراض روحی یلیزاوتنا^۲ فرستادند و روانشناسان مجربی نظیر پروفیسور درژمبیتسکی^۳ که اخیراً درگذشت به مطالعه در حوال وی پرداختند. در اینجا آنچه دکتر کرژنتسکی پس از شروع آزمایش نوشته و در میان اوراق بازجویی پرونده دادگاه باقی مانده نقل می شود.

1- Anton Ignatievitch Kerdjentzev

2- Yelisavetta 3- Derdjembitzky

برگ اول

آقایان کارشناسان! من تاکنون حقیقت را پنهان می‌کردم، اما اینک اوضاع و شرایط مرا به افشای آن ناگزیر ساخته است. پس از اطلاع از حقیقت خواهید دانست که این قضیه به هیچ وجه آنقدرها هم که به نظر مردم عادی جلوه می‌کند ساده نیست. به عقیده آنها جز آنکه مرا به تیمارستان بفرستند یا به غل و زنجیر بکشند چاره‌ای دیگر وجود ندارد، اما ظاهراً مجازات دیگری هست که به مراتب از تیمارستان و زندان وحشتناکتر است.

آلکسی کونستانتیویچ ساولوف^۱ که به دست من کشته شد رفیق دوران تحصیل من در دبیرستان و دانشکده بود، اما رشته تخصصی ما با یکدیگر فرق داشت: چنانکه می‌دانید من طبیب شدم و او دانشکده حقوق را به پایان رساند. نباید گفت که من آن مرحوم را دوست نداشتم. او همیشه طرف علاقه و محبت من بود و من هرگز در عمر خود دوستی نزدیکتر از وی نداشتم، اما با تمام صفات نیک و جالب خود از آن مرد میکه حس احترامشان را در دل من می‌اندازند نبود. نرمی و تلون عجیب مزاج او، بی‌ثباتی شگفت‌انگیز وی در زمینه افکار و احساسات، افراط شدید و بی‌عمقی و عدم استقامت آرامش مرا بر آن می‌داشت که وی را مانند کودک یا زنی به شمار آورم. نزدیکانش که اغلب از دیوانه‌بازیهای او رنج می‌بردند و در ضمن به سبب بی‌منطقی طبع انسانی، وی را بسیار دوست می‌داشتند برای معایب او و احساسات خود راه تبرئه و گریزی می‌جستند و وی را «هنرمند» می‌نامیدند. حقیقتاً نیز رفته رفته وضع بدانجا کشید که به نظر می‌رسید این کار حقیر و ناچیز به کلی او را تبرئه می‌کند و آنچه را که برای هر انسان عادی زشت است برای او بی‌تفاوت و حتی نیک می‌سازد. نیروی این کلمه اختراعی به اندازه‌ای بود که حتی من نیز يك بار تسلیم نظریه عمومی

1- Alexander Konstantinovich Savelov

شدم و با کمال میل و رغبت معایب کوچک آلکسی را بخشودم. معایب وی بدین جهت کوچک بود که چون قدرت انجام هیچ کار بزرگی را نداشت نمی‌توانست به معایب و زشتیهای بزرگ آلوده شود. آثار قلمی او که با تمام هیاهوی منتقدین نزدیک بین، که پیوسته در اشتیاق کشف استعدادهای جدید هستند، جز مطالب حقیر و ناچیز نیست گواه بارزی بر صحت این مدعاست. آثار او زیبا و حقیر بود، خودش هم زیبا و حقیر بود.

وقتی آلکسی مرد سی سال داشت و اندکی بیش از يك سال کوچکتر از من بود.

آلکسی متأهل بود. اگر امروز همسرش را در لباس عزا پس از مرگ شوهر ببینید نمی‌توانید تصور کنید که وی زمانی تا چه اندازه زیبا بوده است: بسیار بسیار زشت شده است. گونه‌هایش خاکستری شده، پوست صورتش پژمرده و چون دستکش مستعملی کهنه و چروکیده شده است. چروکهای صورتش... امروز به صورت چروک جلوه می‌کند، اما يك سال دیگر بصورت چینه‌های پهن و عمیق در خواهد آمد. آخر او شوهرش را بسیار دوست داشت! چشمانش دیگر نمی‌درخشد و نمی‌خندد اما پیش از این همیشه، حتی در مواقعی که می‌بایست بگریید، می‌خندید. من فقط يك دقیقه او را دیدم و آن در حضور باز پرس بود که تصادفاً به وی برخورد و از تغییر قیافه وی بسیار متحیر گشتم. حتی نمی‌توانست خشم آلود به من نگاه کند. آری! وضع او تا این اندازه رقت‌انگیز است!

فقط سه نفر - آلکسی و من و تاتیانیکلایونا - می‌دانستیم که پنج سال پیش، یعنی دو سال قبل از ازدواج آلکسی، من از تاتیانیکلایونا خواستگاری کرده و جواب رد شنیده بودم. البته این جز حدسی بیش نیست و بیشک تاتیانیکلایونا ده‌ها دوست و آشنای دیگر دارد که به جزئیات واقفند و به خوبی می‌دانند که زمانی دکتر کرژنتسکی در آرزوی ازدواج با تاتیانا نیکلایونا بود و جواب رد حقارت‌آمیزی از وی شنید. نمی‌دانم آیا به یاد دارد که در آن موقع به تقاضای من خندید یا نه - بیشک بیاد ندارد زیرا اغلب

اوقات می‌خندید - در این صورت شما او را یادآور شوید که روز پنجم سپتامبر به پیشنهاد ازدواج من خندیده است. اگر این موضوع را به گردن نگرفت - که مسلماً هم به گردن نخواهد گرفت - آن وقت به‌وی تذر دهید که جریان از چه قرار بوده است. من یعنی این مرد نیرومند که هرگز گریه نکرده‌ام و هرگز از چیزی بیم نداشته‌ام لرزان در برابر او ایستاده بودم. می‌لرزیدم و می‌دیدم که او چگونه لبش را گاز می‌گرفت، می‌خواستم دست دراز کنم تا او را در آغوش بکشم که ناگهان سرش را بلند کرد. در چشمش آثار خنده آشکار بود. دستهای من در هوا خشک شد، او به‌خنده افتاد و مدت مدیدی خندید. آنقدر که دلش می‌خواست خندید. اما با این حال از من معذرت خواست. او می‌گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید!»

اما در چشمش هنوز آثار خنده هویدا بود.

من نیز تبسم کردم. شاید بتوانم او را به‌سبب خنده‌اش ببخشم لیکن هرگز خود را برای آن لب‌خند نخواهم بخشید. این واقعه ساعت ۶ بعد از ظهر روز پنجم سپتامبر در پترزبورگ روی داد. تأکید می‌کنم که ساعت ۶ بعد از ظهر به وقت پترزبورگ بود زیرا آن‌وقت ما در ایستگاه راه‌آهن بودیم و من اکنون هم که چشم خود را می‌بندم صفحه سفید بزرگ ساعتی را بادو عقربه که در امتداد یکدیگر، یکی بالا و یکی پایین، قرار گرفته است می‌بینم. آلکسی کونستانینویچ نیز درست سر ساعت شش کشته شد. چه تصادف شگفت‌انگیزی که قادر است بسیاری از رموز را برای مردم روشن بین آشکار سازد!

یکی از دلایل نشستن من در این بیمارستان فقدان انگیزه ارتکاب جنایت است، اما حال شما می‌بینید که انگیزه‌ای وجود داشته است؟ البته این انگیزه رشک و حسادت نبود. رشک و حسادت آدمی را برخلاف من که خونسرد و منطقی هستم تندخوی و آتشین مزاج می‌سازد و قدرت تفکر او را تضعیف می‌کند. پس آیا انتقام بود؟ آری، اگر برای تعریف این احساسات تازه و ناشناخته کلمه کهنه و مصطلحی ضروری باشد. باید گفت که بیشتر

انتقام بود. مطلب بر سر آن است که تاتیانایکلا یونا یک بار مرا به خطا واداشت و این اشتباه و خطاکاری همیشه مرا کین‌توز و پلید ساخت. چون آلکسی را خوب می‌شناختم اطمینان داشتم که تاتیانایکلا یونا در ازدواج باوی بسیار بدبخت خواهد شد و از رد پیشنهاد من تأسف خواهد خورد و به این جهت بسیار اصرار کردم که آلکسی در همان موقع که تازه عاشق وی شده بود ازدواج کند. آلکسی یک ماه قبل از مرگ اندوهناک خود به من می‌گفت: «من این خوشبختی را مدیون تو هستم. تانیا! چنین نیست؟»

تاتیانا به من نگریست و گفت: «راست است.» و چشمش تبسم کرد. من نیز لب‌خند زدم. سپس هنگامی که او تاتیانایکلا یونا را در آغوش کشید - ایشان از من رودربایستی نمی‌کردند - و گفت: «آری، برادر! تیرت به سنگ خورد!»

از این سخن همه به‌خنده افتادیم.

این مزاح نابخردانه حیات او را یک هفته کوتاهتر کرد. نخست من تصمیم داشتم روز هجدهم دسامبر او را به قتل برسانم.

آری، ازدواج ایشان سعادت‌مند به نظر می‌رسید و مخصوصاً تاتیانا خوشبخت و سعادت‌مند بود. اما علاقه آلکسی به وی چندان شدید نبود. آلکسی اصولاً استعداد عشق و محبت حقیقی را نداشت. سرگرمی محبوبش ادبیات بود که توجه وی را بدان سوی مرزهای خوابگاه می‌کشاند. اما تاتیانا او را دوست داشت و تنها به خاطر او زندگی می‌کرد. وانگهی آلکسی مردی علیل‌المزاج بود. اغلب در دسر داشت و از بیخوابی رنج می‌کشید. اما با اینحال حتی پرستاری از وی و برآوردن هوسها و امیال او برای تاتیانا سعادت و خوشبختی به‌شمار می‌رفت. آری، اگر زن عاشق شد دیگر سراز پای نمی‌شناسد.

هر روز من قیافه خندان و سعادت‌مند و چهره جوان و زیبا و وارسته او را می‌دیدم و با خود می‌گفتم: «این وضع را من به وجود آوردم. می‌خواستم او را به شوهری فاسد بدهم و سپس او را ترک کنم اما بجای آن او را به

شوهری دادم که وی را دوست دارد و خودم هم در کنار او ماندم. « این وضع عجیب را درك می‌کنید؟ او از شوهرش عاقلتر بود، دوست داشت با من گفتگو کند اما پس از گفتگوی بامن در آغوش او می‌خفت و خوشبخت بود. به یاد ندارم که اولین بار که به اندیشه کشتن آلکسی افتادم چه وقت بود؟ این اندیشه به تدریج و بدون آنکه خود متوجه شوم در دماغم جا گرفت. اما از همان دقیقه اول چنان کهنه و قدیمی جلوه کرد که گویی من با این فکر از مادر متولد شده بودم. می‌خواستم تاتیانا نیکلایونا را بدبخت کنم و در آغاز برای این کار بسیاری نقشه‌های دیگر کشیدم که برای آلکسی کمتر زیان داشت. من همیشه دشمن ستمگری و اعمال زور بودم و جز در موارد ضروری بیرحمی و تساوت را بد می‌دانستم. با استفاده از نفوذ خود در آلکسی به این اندیشه افتادم که او را به عشق زن دیگری گرفتار کنم یا کارش را به باده‌گساری بکشانم. آلکسی به این کار علاقه و تمایل داشت. اما هیچ یک از این راهها فایده نداشت. زیرا تاتیانا نیکلایونا می‌توانست هوشمندانه وضعی را به وجود آورد که حتی با تسلیم وی به زن دیگر و استماع پرگوییها و یا قبول نوازشهای مستانه‌وی باز سعادت‌مند باشد. برای تاتیانا حیات و زندگی این مرد ضرورت داشت تا به هر طریق که ممکن شود به وی خدمت کند. آری، در دنیا نظیر این طبایع که به بردگی خو گرفته‌اند و جز نیروی مولا و صاحب خود نیروی دیگری را نمی‌شناسند بسیار است. زنان عاقل و خوب و با استعداد در جهان بسیار بوده‌اند اما جهان هنوز زنان عادل و با اوصاف به خود ندیده و شاید هرگز نبیند.

نه برای چشمداشت به تخفیف مجازات که البته بدان نیازمند نیستم بلکه به منظور روشن شدن این نکته که در اتخاذ تصمیم خود جریان عادی و صحیح را طی کرده‌ام صادقانه اعتراف می‌کنم که مدتها ناچار بودم با احساسات خود درباره مردی که به مرگ محکومش کرده بودم مبارزه کنم. دلم بر حال وی به سبب وحشت و اضطرابی که قبل از مرگ بروی چیره می‌شد و لحظات رنج و دردی که از خرد شدن جمجمه‌اش می‌کشید سخت می‌

سوخت. آری، دل من به حال - نمی‌دانم آیا این مطلب را درك می‌کنید یا نه - جمجمه‌اش می‌سوخت. ارگانیزم زنده‌ای که به کار منظم خود ادامه می‌دهد زیبایی خاصی دارد و بیماری و پیری و مرگ قبل از همه آن را به زشتی مبدل می‌سازد. به یاد دارم مدتها قبل که تازه دوره دانشکده را به پایان رسانده بودم سگ جوان زیبا و نیرومند و خوش ترکیبی به دستم افتاد و با کوشش بسیار خود را حاضر کردم که این حیوان را پوست بکنم و از نظر علمی و پزشکی وی را تجزیه کنم، اما تا مدتها بعد یادآوری آن منظره مرا بسیار رنج می‌داد.

اگر آلکسی به آن اندازه بیمار و علیل نبود، شاید اصولاً او را نمی‌کشتم. اما تا امروز هم هنوز دلم به حال سرزیبای او می‌سوزد. خواهش می‌کنم این موضوع را نیز به تاتیانا نیکلایونا بگویید. آری سرش زیبا، بسیار زیبا بود. تنها چشمهای بیرنگ و بینور و بیفروغش خوب و خوش-نما نبود.

در صورتی که نظریه‌های منتقدین صحیح بود و آلکسی واقعاً، چنانکه ایشان ادعا می‌کردند، صاحب استعداد شگرف ادبی بود باز بیشک او را نمی‌کشتم. حیات بشر به قدری تارپك است و به اندازه‌ای به استعدادهای درخشانی که راه زندگانی را روشن سازد نیاز دارد که هر يك از این استعدادها را باید مانند گرانبهاترین الماسها گرامی داشت و برای جبران زشتیها و پستیهای فطری بشری محافظت نمود. اما آلکسی استعداد نداشت.

من نمی‌خواهم اینجا مقاله انتقادی بنویسم لیکن اگر آثار آن مرحوم را که بیش از همه سروصدا به راه انداخت مطالعه کنید متوجه می‌شوید که آثار آلکسی برای زندگی ضرورت ندارد. شاید برای صدها مردم بیکاره و تنبل و چاق که به تفریح و انصراف خیال نیاز دارند ضروری و جالب باشد، اما برای حیات و زندگی و برای ماکه در راه حل معمای حیات می‌کوشیم ارزشی ندارد. در حالی که نویسنده با نیروی اندیشه و پرتو استعداد خود می‌باید سیمای زندگی جدیدی را طرح کند. ساولوف تنها به توصیف زندگانی کهنه

می پرداخت و حتی در راه توضیح مفهوم و معنای نهفته در حیات نمی کوشید. یگانه دامستان او که من آن را پسندیدم و او ضمن توصیف آن به محیط مجهولات نزدیک شده داستان «اسرار» است، اما این داستان در میان نوشته های او جنبه استثنایی دارد. بدتر از همه این بود که ظاهراً رفته رفته چشمه نویسنده گی آلكسی خشك می شد و آخرین دندانها را که می بایست در زندگی فرو کند و آن را بچود از زندگی سعادت آمیز می کند. بارها راجع به تردید خود با من سخن می گفت و من می دیدم که شك و تردید او به جاست و بی پایه و بی اساس نیست. من جزئیات طرحهای آثار آینده او را با دقت مطالعه کردم و برای دلداری و تسلائی ستایشگران آتشین آثار وی باید بگویم که در آن طرحها چیز نو و مهمی ندیدم. از نزدیکان آلكسی تنها همسرش ضعف و انحطاط استعداد او را نمی دید و اصولاً هرگز نمی توانست ببیند. می دانید چرا؟ برای اینکه او همیشه آثار شوهرش را مطالعه می کرد. امروزه که کوشیدم تا اندکی چشم او را بگشایم مرا زشت و پلید شمرد و پس از آنکه مطمئن شد که ما تنها هستیم گفت: «شما نمی توانید عمل دیگر او را ببخشید.»

«کدام عمل را؟»

«اینکه او شوهر من است و من او را دوست دارم. اگر آلكسی این اندازه به شما علاقه نداشت...»

در اینجا سخن خود را قطع کرد، ولسی من جمله او را چنین به پایان آورد: «مرا از پیش خود می راندید؟»

در چشمش خنده ای درخشید و با لبخندی معصومانه آهسته گفت: «نه، نگه می داشتم.»

من هرگز نه با بیان کلمه ای و نه با حرکتی نشان ندادم که هنوز او را دوست می دارم. اما در این حال پیش خود گفتم: «چه بهتر که خود به حدس دریابد.»

واقعیت و نفس عمل قتل مرا از ارتکاب بدان بساز نمی داشت. می دانستم که این عمل جنایتی است که قانون برای آن مجازات شدید تعیین

کرده است، اما مگر تمام کارهایی که ما انجام می دهیم تقریباً يك نوع جنایت نیست. تنها نابینایان از دیدن این حقیقت محرومند. عده ای که به خدا ایمان دارند در پیشگاه خداوند وعده یی دیگر در برابر مردم جنایت می کنند. امثال من نیز در مقابل نفس خود مرتکب جنایت می شوند. من اگر بعد از اعتراف به لزوم کشتن آلكسی این تصمیم را به مرحله اجرا در نمی آوردم جنایت بزرگتری را مرتکب می گشتم. این عمل مردم که جنایات را به کوچک و بزرگ درجه بندی می کنند و آدمکشی را جنایت بزرگ می نامند همیشه در نظر من دروغ متعارف و رقت انگیز بشر در برابر خود به شمار می رفته و کوشش در راه پنهان کردن خود هنگام محاسبه با نفس خویش جلوه می کرده است.

از همه مهمتر این بود که من از خود نیز نمی ترسیدم. قاتل و جانی از شخص خود، از اعصابش، از اعتراض شدید تمام اعضای بدنش که در سنین معین و معلومی پرورش یافته بیش از پلیس و دادگاه بیم دارد. راسکو لئیکوف این مرد را که با چنان وضع رقت انگیز و ناشایسته به هلاکت رسید و امثال وی را به یاد آورید. من مدتها با دقت بسیار در پیرامون این مسأله می اندیشیدم و وضع خود را پس از ارتکاب قتل در خاطر مجسم می ساختم. نمی گویم که به آرامش خود اطمینان کامل حاصل کردم. چنین اطمینانی نمی تواند در مردی متفکر که تمام تصادفات و احتمالات را پیش بینی می کند به وجود آید، اما پس از آنکه تمام حوادث زندگی گذشته خود را جمع زدم و نیروی اراده خویش و قدرت سلسله اعصاب سالم خود و تحقیر و بی اعتنائی عمیق و صادقانه خود را نسبت به اخلاقیات مرسوم بدان افزودم تا حدی به نتیجه موفقیت آمیز اقدام خود مطمئن شدم. در اینجا نقل یکی از واقعیات جالب زندگی من شاید بیفایده نباشد.

زمانی که هنوز دانشجوی کلاس پنجم بودم از پولی که رفقایم به من سپرده بودند ۱۵ روبل دزدیدم و گفتم که صندوقدار در محاسبه اشتباه کرده است و همه گفته مرا باور کردند. این عمل از دزدی ساده ای که انسان محتاج

هنگام ربودن پول ثروت‌مندی مرتکب آن می‌شود نکوهیده‌تر است. در اینجا شکستن اصل اعتماد و ربودن پول رفیق گرسنه دانشجو، آنهم از طرف کسی که محتاج نیست. ایشان به‌همین سبب پولهای خود را به‌من سپردند. مطرح است. بیشک این عمل به‌نظر شما از گذشته‌شدن دوست من به‌دست‌من نفرت‌انگیزتر است. آیا چنین نیست؟ اما من کاملاً به‌یاد دارم که از قدرت و مهارت خود در انجام این عمل راضی و خرسند بودم و می‌توانستم به‌چشم کسانی که بدین گستاخی به‌ایشان دروغ گفته بودم خیره بنگرم - آری، چشمهای من سیاه و زیبا و دریده است. و ایشان آن را باور می‌کردند. اما بیش‌از همه به‌این جهت مغرور بودم که عذاب وجدان را احساس نمی‌کردم. تا امروز هم با خرسندی خاص لذت آن غذای عالی و غیر واجبی را که با پول دزدی سفارش دادم و با اشتها خوردم زیر دندان خود احساس می‌کنم. اما مگر امروز از عذاب و سرزنش وجدان رنج می‌برم؟ و از کرده خود پشیمانم؟ نه، هرگز!

وضع من دشوار است. هیچ‌کس در جهان چون من این وضع دشوار جنون‌آمیز را ندارد. موهای من سپید می‌شود. اما این چیز دیگری است. چیز دیگر است که در عین سادگی فوق‌العاده وحشتناک و دور از انتظار و باورنکردنی است.

برگ دوم

معمایی که با آن مواجه بودم چنین بود: ضرورت داشت که آلکسی را بکشم. ضرورت داشت که تاتیانا نیکلایونا بدانند که مخصوصاً من شوهرش را کشته‌ام و در ضمن از چنگال عدالت و مجازات بگریزم. صرف‌نظر از اینکه مجازات من دست‌آویز و بهانه‌ای تازه به‌دست تاتیانا نیکلایونا می‌داد تا بر من خنده زنده اصولاً نمی‌خواستند به‌حسب با اعمال شاقه محکوم شوم. من زندگی را بسیار دوست می‌دارم.

برق و جلای شراب زرین را در جام بلور دوست می‌دارم، از تمدد اعصاب و خمیازه کشیدن و بیرون کردن خستگی از تن در بستر پاک لذت می‌برم، از تنفس هوای پاکیزه و مصفا در بهار و از تماشای شامگاه زیبا و از مطالعه کتابهای جالب و حکیمانه محفوظ می‌شوم. خود را و نیروی عضلات قوی و قدرت اندیشه روشن و صائب خویش را دوست می‌دارم. این حالت تنهایی خویش را که هنوز نگاهی کنج‌کاو نتوانسته است به‌اعماق روح من که حفره‌ها و گودالهای بیکران کنار آن بهت‌آور است و سررا به‌دوران می‌اندازد نفوذ کند دوست می‌دارم. هرگز تاکنون ندانسته و دریافته‌ام که چرا مردم زندگی را ملال‌انگیز می‌شمارند. زندگی جالب است و من آن را به‌واسطه سرعظیمی که در خود نهفته دارد دوست می‌دارم، حتی زندگی را به‌واسطه قساوت و انتقامجویی بیرحمانه و بازیهای جذاب شیطانیش با مردم و پیش‌آمدها دوست دارم.

در تمام جهان فقط شخص خود را محترم می‌داشتم. در این صورت چگونه می‌توانستم یگانه کسی را که در جهان محترم می‌دارم به‌مخاطرات اعمال شاقه دچار سازم و وی را در آنجا از امکان تمتع از زندگی متنوع و کامل که برای ادامه حیاتش ضرورت داشت محروم کنم!.... من از نظر شما نیز محق بودم که از اعمال شاقه گریزان باشم. من طبیعتاً بسیار حاذق و چون محتاج نیستم، بسیاری از بیچارگان و تهیدستان را به‌رایگان مداوا می‌کنم. پس وجود من مفید است، بیشک از وجود ساولوف مقتول مفیدتر است.

گریز از مجازات آسان است و به‌هزاران طریق انسان می‌تواند کسی را بدون بیم از گرفتاری به‌قتل برساند. من چون طبیعتاً مخصوصاً به‌سهولت می‌توانستم به‌یکی از آن طرق متوسل شوم. در میان نقشه‌های متعددی که برای انجام منظور خویش طرح کردم و سپس از آن برگشتم ولی مدتی مرا به‌خود مشغول داشت نقشه‌ای بود که آلکسی را به‌مرض نفرت‌انگیز و علاج‌ناپذیر مبتلا سازم. اما دشواری این نقشه آشکار بود: بیمار گرفتار رنج و شکنجه طولانی می‌شد و این عمل ناشایسته و اندکی.... نابخردانه بود

و بالاخره شاید تاتیانا نیکلایوناحتی در بیماری شوهرش نیز خردمند و شادمان می‌شد. معمای اقدام من مخصوصاً از این جهت بفرنج و پیچیده می‌شد که میل داشتم تاتیانا نیکلایونادستی که زندگی شوهرش را فلج می‌سازد بشناسد. اما تنها مردم جبان از مشکلات می‌هراسند. کسانی مانند مرا مشکلات و موانع بیشتر به انجام نقشه خود تحریک و تحریص می‌نمایند.

در این میان تصادف یعنی متحد بزرگ خردمندان به کمک من شتافت. آقایان کارشناسان! به خود اجازه می‌دهم که به این جزئیات توجه خاص داشته باشیم. مخصوصاً تصادف یعنی عامل خارجی که بستگی با من نداشت اساس و بهانه حوادث آینده قرار گرفت. روزنامه‌ای بریده این روزنامه بیشک در خانه من مانده یا نزد بازپرس است نوشته بود که صندوقدار یا کارپرداز با تظاهر به بیماری پولی را که در اختیارش بود دزدیده و ادعا کرده بود که پول را در حالت غش گم کرده است. کارپرداز جبان از پا درآمد و به گناه خود اعتراف کرد و حتی محل اختفای پول را نشان داد، اما این اندیشه فی نفسه بدیع و قابل اجرا بود. ناگهان به این اندیشه افتادم که به جنون و دیوانگی تظاهر کنم و در حال سفاهت و بیخردی آلکسی را بکشم و سپس آرام آرام خود را از این مرض برهانم. برای اجرای این نقشه مدت و زحمت بسیار ضرورت داشت. در آن موقع من نیز مانند هر پزشکی با امراض روانی کم و بیش آشنایی داشتم. با این حال قریب یکسال در راه مطالعه منابع مختلفی که در این باب نوشته شده بود و توجه بدین بیماری گذراندم. در پایان مدت معتقد شدم که نقشه من به تمام جهات انجام پذیر است.

نخستین چیزی که ممکن بود توجه کارشناسان را بخود معطوف دارد آثار و علائم موروثی بود که خوشبختانه با مناسبات خانوادگی من وفق می‌داد. پدرم معتاد به الکل بود، یکی از عموهای من در تیمارستان از جهان رفت و یگانه خواهرم، آنا، نیز در حیات خود از بیماری حمله و صرع رنج می‌برد. راست است که از جانب مادر همه افراد خانواده ما سالم بودند لیکن قطره‌ای از زهر جنون برای مسموم ساختن چندین نسل کافی است. من نیرو

و سلامت مزاج را از مادر ارث برده بودم، اما برخی حالات عجیب بی‌زبان در من وجود داشت که می‌توانست در پیشرفت قصد و منظور من کمکی بشمار آید. گوشه گیر نسبی من که علامت عقل سالمی است که ترجیح می‌دهد اوقات خود را در تنهایی و عزلت یا با قرائت کتاب بگذراند و بیهوده زمان را صرف پرگوییهای بی‌معنی نکند می‌توانست به عنوان بیماری گریز از اجتماع و نفرت از بشر تلقی گردد. خون سردی من که در جستجوی لذات تند شهوانی نیستم نیز می‌توانست مبین عدم اعتدال طبیعی به حساب آید. اصرار و سرسختی من در نیل به مقصودها که نمونه‌های بسیاری از آن را در زندگی متنوع من می‌توان یافت، شاید در زبان آقایان کارشناسان به عنوان وحشتناک جنون و استبداد رأی و پیروی از عقاید ثابت تعبیر گردد.

پس عوامل تظاهر به دیوانگی کاملاً آماده بود، ریشه جنون در من وجود داشت، تنها تحریک و تظاهر آن باقی مانده بود و تنها با دو سه قلم که موفقیت آمیز و ماهرانه کشیده می‌شد بر پرده نقاشی بی‌اراده طبیعت صورت دیوانگی و جنون مهیا می‌گشت. من نه در عالم خیال و تصور بلکه با تصاویر و اشکال زنده به خوبی و با وضوح کامل چگونگی این منظره را در خاطر مجسم می‌ساختم. هر چند من نگارنده داستانهای مبتذل نیستم با این حال از شم و تعخیل هنری بهره‌مندم.

سرانجام دریافتم که از عهده ایفاء این نقش بر می‌آیم. تمایل به تظاهر همیشه در سرشت و طبیعت من وجود داشت و یکی از طرفی بود که من برای رسیدن به آزادی باطنی خود بدان متوسل می‌شدم. حتی در دانشکده غالب اوقات به دوستی با همشاگردان خود تظاهر می‌کردم؛ در راهروها قدم می‌زدم و آنان را مانند دوستان واقعی در آغوش می‌کشیدم، ماهرانه سخنان دوستانه و مهر آمیز را تقلید می‌کردم، اما چون دوستی که از من محبت می‌دید اسرارش را در برابر من فاش می‌ساخت وی را از خود می‌راندم و مغرور از نیرو و آزادی درونی خویش از وی دور می‌شدم. در خانه میان خویشاوندانم نیز دورو بودم همچنان که در خانه مردمان متعصب به مذهب ظروف مخصوص

برای بیگانگان وجود دارد، من نیز برای مردم لبخند مخصوص و گفتگوی مخصوص داشتم. می‌دیدم که مردم کارهای احمقانه و غیر ضروری بسیار که برایشان زیان داشت انجام می‌دهند و چنین می‌پنداشتم که اگر راستگویی را درباره خود پیشه کنم مانند همگان خواهم شد و ناچارم از آن اعمال احمقانه و غیر ضروری پیروی کنم.

همیشه دوست داشتم با کسانی که تحقیرشان می‌کردم مؤدب باشم و آنان را محترم بدارم و مردم منفور خود را ببوسم. این عمل مرا آزاد و فرمانروا و مولای دیگران می‌ساخت. در عوض هرگز بخود دروغ نگفتم و با این راغبترین و پست‌ترین شکل اطاعت و فرمانبرداری انسان از زندگی آشنا نبوده‌ام. هرچه بیشتر به مردم دروغ می‌گفتم به همان اندازه در پیشگاه نفس خویش بیرحمانه‌تر حقیقت را رعایت می‌کردم؛ یعنی به عملی مبادرت می‌ورزیدم که ممکن است مورد ستایش عده‌ای انگشت‌شمار باشد.

روی هم رفته تصور می‌کنم که در نهاد من هنرپیشه خارق‌العاده‌ای بود که می‌توانست بازی طبیعی خود را که گاهگاه به درجه کمال می‌رسید با نظارت دائمی و شدید عقل و خرد درهم آمیزد. حتی هنگام مطالعه کتاب در عوالم روحی قهرمان داستان فرو می‌رفتم. گرچه نمی‌دانم که آیا باور می‌کنید یا نه؟ لیکن در سنین بزرگی بر سر نوشت قهرمان «کلبه عموتم» اشکهای تلخ از دیده فرو می‌ریختم. چگونه این طبیعت شگفت‌آور عقل‌قابل‌انعطاف و ظریف شده به وسیله فرهنگ تغییر شکل و ماهیت می‌دهد! گویی هزاران زندگی را می‌گذرانی، گاهی در ظلمت جهنم فرو می‌روی و زمانی بر فراز قله درخشان صعود می‌کنی و نظری به جهان بیکران می‌افکنی اگر سر نوشت انسان این باشد که به مقام الوهیت برسد، در این صورت اورنگ خدائی او کتاب خواهد بود....

آری، چنین است! راستی می‌خواستم از انتظامات اینجا نرسد شما شکایت کنم. گاهی که من میل بنویشتن دارم و باید بنویسم مرا بخفتن وا میدارند. زمانی هم درها را نمی‌بندند و من باید صدای نعره دیوانه‌ای

را بشنوم. به قدری نعره می‌کشد که دیگر تحمل تمام می‌شود. حقیقتاً بدین طریق می‌توان عقل کسی را زایل ساخت و گفت که از اول دیوانه بوده است. مگر در اینجا شمع کافی پیدا نمی‌شود که من باید چشم خود را در روشنایی برق خراب کنم؟

خوب، زمانی من در نظر داشتم که در صحنه‌های تئاتر بازی کنم. اما این فکر احمقانه را رها کردم. تظاهری که همه بدانند تظاهر است ارزش خود را از دست می‌دهد؛ وانگهی افتخارات ارزان قیمت هنرپیشه سوگند خورده با مستعمری دولتی مرا چندان نمی‌فریفت. درجه و ارزش هنر مرا از اینجا می‌توان دریافت که الاغهای بسیاری حتی تا امروز مرا صادق‌ترین و راستگو-ترین مردم می‌پندارند. شگفت‌اینکه من همیشه نه تنها در گمراه ساختن الاغها این کلمه را بدون قصد و منظور می‌گویم - بلکه مخصوصاً در گمراه کردن مردمان عاقل موفق شده‌ام. ولی دوطبقه ز موجودات پست‌تر وجود دارند که نتوانسته‌ام تا حال اعتمادشان را جلب کنم؛ این دوطبقه زنان و سگانند. شما می‌دانید که تاتیانا نیکولایونا که شایسته احترام است هرگز عشق مرا باور نکرده و تصور می‌کنم حتی امروز هم که شوهر او را کشته‌ام عشق مرا باور نمی‌کند. منطق و استدلال وی چنین است: من او را دوست نداشتم و آلکسی را باین جهت کشتم که طرف عشق و محبت وی بود و این عقیده مهمل و بیمعنی ظاهراً به نظرش معقول و متقاعدکننده می‌رسد. آری، آخر زن عاقلی است.

بازی ایفای نقش دیوانه به نظرم چندان دشوار نبود. قسمتی از راهنماییهای ضروری را در این باب از کتابها آموختم. مانند هنرپیشه واقعی که نقشهای مختلف را در صحنه تئاتر ایفاء می‌کند، می‌بایست تا حدی در تجسم نقشی که می‌خواستم بازی کنم از قدرت هنری خویش کمک بگیرم و تکمیل آنرا به عهده خود مردم بگذارم که از مدت‌ها پیش حواس خود را به وسیله کتب و تئاتر که در آنجا با خطوط ناآشکار تجسم اشخاص زنده به‌ویژه آموخته می‌شود دقیق و نکته‌سنج نموده‌اند. بدیهی است که هنوز برخی

نکات مبهم و تاریک وجود داشت و همین نکات مبهم و تاریک از لحاظ اینکه امکان داشت مرا تحت معاینه کارشناسان سخت گیر و دانشمند قرار دهند خطرناک می نمود، اما در اینجا نیز خطر جدی پیش بینی نمی شد. رشته وسیع روانشناسی هنوز به اندازه کفایت تجزیه و تحلیل نشده و حاوی نکات تاریک و تصادفی بسیاری است. آری این عرصه خیالبافی و پندارگرایی به قدری وسیع است که من شجاعانه سرنوشت خود را به دست شما آقایان کارشناس سپردم. امیدوارم که هتک احترام شما را نکرده باشم. من به صلاحیت علمی شما اعتراضی ندارم و مطمئنم که چون شما به تفکرات علمی که باموازین وجدان منطبق است خو گرفته اید بامن موافق خواهید بود.

..... سرانجام از نعره کشیدن دست کشید. راستی که تحمل ناپذیر است.

حتی در آن موقع که سرگرم طرح نقشه اولیه خود بودم اندیشه ای به خاطرم رسید که به اشکال می توانست به مغز دیوانه خطور کند. این اندیشه نگرانی از مخاطرات وحشت انگیز عملی بود که من می خواستم بدان دست بزنم. آیا درک می کنید که در چه باب سخن می گویم؟ چون آتشی است که بازی با آن خطرناک است. هنگام بر افروختن آتش در میان انبار باروت ممکن است بیشتر از موقعی که کوچکترین اندیشه چون به دماغ شما برسد احساس خطر کنید. من این مطلب را می دانستم. می دانستم، می دانستم، اما مگر انسان شجاع از خطر باک دارد؟

و آیا مگر من احساس نمی کردم که گویی اندیشه من از فولاد ریخته شده و استوار و تابناک است و بدون قید و شرط از من اطاعت می کند؟ این اندیشه مانند شمشیری تیز می چرخید، فرود می آمد، می برید و تار و پود حوادث را می شکافت، چون ماری بی حرکت در ژرفنای ناشناخته ظلمت که تا ابد از روشنایی مخفی بود می خزید و هدایت آن به دست من یعنی به دست شمشیر بازی ماهر و آزموده بود. راستی اندیشه من چقدر فرمانبردار و

آماده به کار و سریع بود و من این برده، این نیروی مهیب و این یگانه گنجینه خود را چقدر دوست می داشتم!

.... او باز نعره می کشد. و من دیگر نمی توانم بنویسم. راستی زوزه انسان چقدر وحشتناک است! من صدای موحش بسیار شنیده ام، اما این صدا از همه موحشتر، از همه هراس انگیزتر است... این صدا چون صدای درندگان است که از دهان انسان بیرون می آید و به هیچ چیز دیگر شباهت ندارد. چیزی است وحشی و جبان ولی آزاد و بی بندوبار و تا حد پستی و دنائت رقت انگیز است. دهان به طرفی کج می شود، عضلات صورت مانند طنابی کشیده می شود، دندانها چون دندان سگ نمودار می گردد و از شکاف سیاه دهان آن صورت نفرت انگیز و غرنده و کریه و صغیر زنده چون زوزه ای آمیخته با قهقهه بیرون می آید...

آری، آری اندیشه من چنین بود. راستی شما بیشک به دستخط من توجه کرده اید. خواهش می کنم به ناهمواری و تغییر آن التفاتی ننمایید. مدتی است که چیزی ننوشته ام. حادثه اوقات اخیر و بیخوابی مرا بسیار ضعیف کرده و گاهی دستم می لرزد. در ایام گذشته نیز گاهگاه به این وضع دچار می شدم.

برگ سوم

حال شما متوجه می شوید که کیفیت حمله وحشتناکی که در شب نشینی خانه کارگانوف عارض من شد چه بود. این نخستین تجربه من بود که حتی بیش از انتظار خود در آن توفیق یافتم. گویی همه قبلا می دانستند که این حادثه برای من روی خواهد داد، گویی جنون ناگهانی مردی کاملاً تندرست

در نظرشان امری عادی و طبیعی بود که همیشه می توان انتظار آن را داشت. هیچ کس تعجب نکرد و همه در رنگ آمیزی بازی من با بازی تخیلات خود بر یکدیگر سبقت می گرفتند. در اطراف بساط هیچ معرکه گیری جمعیت انبوهی نظیر این مردم ساده لوح و احمق و زودباور جمع نمی شود. آیا برای شما حکایت کرده اند که من چقدر رنگ پریده و وحشتناک بودم؟ چگونه عرق سرد مخصوصاً عرق سرد - بر پیشانیم نشسته بود؟ در چشمهای سیاه من چه برق جنونی می درخشید؟ آری، وقتی ایشان نظریات و مشاهدات خود را برای من توصیف می کردند ظاهری عبوس و درهم شکسته داشتم اما دلم از غرور و نیکبختی و تمسخر سرشار بود.

تاتیانا نیکلایونا و شوهرش در آن شب نشینی نبودند - نمی دانم که آیا شما به این موضوع توجه کرده اید یا نه؟ - اما عدم حضور ایشان تصادفی نبود: من بیم داشتم که مبدا آنان را با این اعمال به وحشت بیندازم یا بدتر از این تخم سوءظن و بدگمانی را در دلشان بیفشانم... اگر در جهان کسی می توانست دست مرا بخواند و بفهمد بازی من پی برد تنها او یعنی تاتیانا نیکلایونا بود.

به طور کلی هیچ یک از اعمال من در آن شب نشینی تصادفی نبود. برعکس هر یک از جزئیات نقشه من، حتی حقیرترین آنها، با دقت پیش بینی و طرح شده بود. لحظه حمله را به این جهت سرسره شام انتخاب کردم که همه گردهم آمده و از شراب اندکی تحریک شده باشند. من در گوشه میز، دور از شمعدانها نشسته بودم، زیرا به هیچ وجه نمی خواستم حریتی برپا کنم یا بینی خود را بسوزانم، پاول پتروویچ پاسپلوف، این خوک فربه را که مدت ها می خواستم بوضع ناگواری دچار سازم در کنار خود نشاندم. این مرد مخصوصاً هنگام غذا خوردن نفرت انگیز است. نخستین مرتبه ای که او را سرگرم بدین اشتغال دیدم به این فکر افتادم که غذا خوردن عملی زشت

1) Pavl Petrovitch Paspelov

و مخالف اخلاق است. همه کارها به جا و به موقع انجام گرفت و بیشک حتی يك نفر متوجه نشد که بشقابی که خرده های آن از ضربت مشت من به اطراف پرواز کرد زیر دستمال سفره قرار گرفته بود تا به دست من آسیب نرساند. کانون عمل تا سرحد اعجاب خشن و حتی ابلهانه به نظر می رسید، اما امید من مخصوصاً به همین وضع خشونت بار و ابلهانه بود. شاید ایشان مزاح ظریفتر از آن رادرك نمی کردند. نخست دستها را در هوا حرکت دادم و با هیجان به گفتگو با پاول پتروویچ پرداختم چنانکه چشمهای کوچک او از تعجب گشاد شد. آنگاه خاموشی گزیده به فکر فرو رفتم و به انتظار سوال ایرینا پاولونا ماندم.

- آنتون ایگناتیویچ! شما را چه می شود؟ چرا اینقدر عبوس و گرفته اید؟

و چون تمام نگاهها متوجه من شد اندوهناک تبسم کردم.

یکی پرسید: «شما بیمارید؟»

- «آری، حالم خوش نیست، سرم گیج می رود، اما خواهش می کنم مضطرب نشوید. هم اکنون رفع می شود.»

میزبان آرام گرفت و پاول پتروویچ با سوءظن و نارضایی زیر چشم به من نگاه کرد. دو دقیقه بعد، هنگامی که او با چهره ای شادان گلاس شراب پورت را به طرف لبها می برد، من يك باره با ضربتی شدید گلاس را از دم دهان او بسوئی پرتاب کردم و سپس مشت خود را محکم میان بشقاب فرود آوردم. قطعات آن به اطراف پرید، پاول پتروویچ به خود می پیچید و می غرید، زنان ضجه می کشیدند و من دندانها را برهم می سائیدم و رومیزی را که ظروف بسیار روی آن بود از روی میز می کشیدم. این منظره فوق العاده مضحک بود.

خوب! گرد من ایستادند، مرا گرفتند: یکی آب آورد، دیگری مرا

1) Irina Pavlona

برصندلی راحت نشانند، اما من مانند ببری که در قفس است نعره می کشیدم و چشمها را از حدقه بیرون می آوردم. تمام این اعمال به قدری بیمعنی و بیهوده بود و تمام این مردم به اندازه ای احمق بودند که خدا گواه است جدآ می خواستم با استفاده از مصونیت و امتیاز وضع خود چندتا از این پوزه ها را خرد و متلاشی کنم. ولی دست به چنین کاری نزد.

منظره بعد از آن آرامش تدریجی، حرکت شدید قفسه سینه، بیجا رفتن چشمها و دندان ساییدن بود. پس با آهنگی ضعیف پرسیدم. «من در کجا هستم؟ مرا چه می شود؟»

حتی عبارت بیجای «من در کجا هستم» که به زبان فرانسه ادا شد در این آقایان تأثیر فراوان داشت و بیش از سه ابله بیدرنگ جواب دادند: «در خانه کاراگانوف!»

و سپس بالحن شیرین گفتند: «دکتر عزیز! آیامی دانید که ایریناپاولوندا کارگانوا کیست؟»

تردید نبود که ایشان قدرت درک این بازی را ندارند و در برابر آن بسیار کوچک و حقیرند.

باری صبر کردم که این شایعه بگوش ساولونها برسد روز بعد به ملاقات تاتیانانیکلا یونا و آلکسی رفتم. آلکسی که گویی مفهوم و اهمیت واقعه گذشته را درک نکرده بود تنها به این سؤال اکتفا کرد: «برادر! این چه بساطی بود در خانه کارگانوف راه انداختی؟»

پس بانیمتنه کوتاه خرد برگشت و برای کار به دفترش رفت. بنا بر این اگر من حقیقتاً دیوانه می شدم در حال او تأثیری نداشت. در عوض همدردی همسرش بسیار شدید بود، اما از پرگویی و ظاهر سازی مایه می گرفت. در آن موقع... از کاری که شروع کرده بودم متأثر شدم ولی ناگهان به این اندیشه افتادم که آیاراستی ارزش این کار چیست؟

به تاتیانانیکلا یونا که چشمش دنبال آلکسی بود گفتم: شما شوهرتان را بسیار دوست می دارید؟»

او بسرعت برگشته جواب داد: «آری، بعد؟»

— «هیچ! خواستم سئوالی کرده باشم.»

پس از يك دقیقه سکوت چون کسی که اندیشه های بسیاری دارد اما از بیان آن می پرهیزد با احتیاط گفتم: «چرا شما به من اعتماد ندارید؟» بیدرنگ نگاهش را به چشم من دوخت ولی سخنی نگفت. در آن لحظه من فراموش کردم که زمانی در گذشته به من خندیده است. دیگر کینه ای از وی به دل نداشتم و آنچه انجام می دادم به نظرم عجیب و بیجا می نمود. این حالت، خستگی طبیعی پس از تحریک شدید اعصاب بود و بیش از يك دقیقه طول نکشید.

تاتیانانیکلا یونا پس از سکوت معتمدی پرسید: مگر ممکن است به شما اعتماد داشت؟»

به شوخی پاسخ دادم: «البته نه!»

اما در درونم باز آتش فرو خفته زبانه کشید.

نیرو و تهور و تصمیمی را که در برابر هیچ چیز بازمی ایستاد در نهاد خود احساس کردم. مغرور از موفقیتی که به دست آورده بودم شجاعانه تصمیم گرفتم کار را به پایان برسانم. آری، مبارزه شیرینی زندگی است.

حمله دوم يك ماه پس از حمله اول عارض شد. این بار مانند پیش جزئیات نقشه پیش بینی نشده بود، زیرا در صورت وجود نقشه عمومی دیگر طرح و پیش بینی زاید است. من قصد نداشتم این صحنه را مخصوصاً در آن شب برپا کنم لیکن چون اوضاع و شرایط بسیار مساعد می نمود استفاده نکردن از آنها احمقانه بود. جریان وقوع حادثه را به خوبی به خاطر دارم. مادر اتاق پذیرایی نشسته بودیم و گفتگو می کردیم که ناگهان اندوه شدیدی بر من چیره گشت. به خوبی درک کردم - عموماً این وضع به ندرت اتفاق می افتد - که من چقدر در میان این مردم بیگانه هستم و در جهان تنها مانده ام و تا ابد باید در این زندان محبوس باشم. پس بسی اختیار همرا منفور دیدم و خشمناك مشتی به روی میز کوفتم و سخنی زشت و زننده را با صدای بلند

بر زبان آوردم و رضایت‌مندانه ترس و وحشت را در چهره‌های رنگ‌پریده‌ایشان خواندم.

با صدای غرایبی فریاد زدم: «پست فطرتان! پست فطرتان کثیف و خودخواه! دروغ‌گویان! متقلبها! بدجنسها! از شما متنفرم!»
راست است که من اول با ایشان و بعد با نوکران و درشکه‌چیان نزاع کردم. اما آخر می‌دانستم که نزاع می‌کنم، می‌دانستم که این نزاع با تعدد است. تنها زدن این مردم و رودر رویشان گفتن که چه کسانی هستند مرا خرسند می‌ساخت. اما مگر هر کس که حقیقت را بگوید دیوانه است؟ آقایان کارشناسان به شما اطمینان می‌دهم که هوش و حواس من کاملاً به‌جا بود و هنگام فرود آوردن ضربت، بدن کسی را که احساس درد می‌کرد در زیر دست خود حس می‌کردم. درخانه، وقتی تنها شدم خندیدم و در این باره اندیشیدم که راستی چه هنرپیشه شگفت‌انگیزی هستم. سپس در بستر دراز کشیدم و به مطالعه کتابی پرداختم. حتی می‌توانم به شما بگویم که نام نویسنده آن کتاب گی‌دو موپاسان بود. مانند همیشه از مطالعه آن کتاب محظوظ شدم و به خواب عمیق و خوشی فرو رفتم. مگر دیوانگان کتاب می‌خوانند و از آن لذت می‌برند، یا مگر دیوانگان به خواب خوش و عمیق فرو می‌روند؟

دیوانگان نمی‌خوانند بلکه رنج می‌برند و افکارشان آشفته و درهم است. همه چیز در نظرشان آشفته و در حال سقوط است... ایشان می‌خواهند نعره بکشند، با دستها بدن خود را پاره‌پاره کنند. دیوانگان می‌خواهند چهار دست و پا راه بروند و آهسته‌آهسته بخزند و بعد یک‌باره به پا خیزند و فریاد بکشند: «آها!»

و باز بخندند و عریضه بکشند و سرشان را این‌گونه بلند کنند و مدتها با آهنگی ممتد و رقت‌انگیز فریاد کنند: «آری، آری!»
اما من خنتم و به خواب خوش و عمیقی فرو رفتم. مگر دیوانگان به خواب خوش فرو می‌روند؟

برگ چهارم

دیروز عصر ماشای پرستار از من پرسید: «آنتوان ایگناتیویچ! شما هرگز عبادت خدا را نکرده‌اید؟» سئوالش جدی بود و اطمینان داشت که من صادقانه به‌وی پاسخ خواهم داد من هم به‌جد، همچنان که او می‌خواست، به‌وی جواب دادم. «نه، ماشا! اما اگر این عمل شمارا خرسند می‌سازد می‌توانید مرا تقدیس کنید.»

با همان قیافه جدی سه‌بار روی سینه من صلیب ساخت و من بسیار خرسند بودم که دقیقه‌ای وسیله شادمانی این زن بسیار خوب را فراهم ساخته‌ام. آقایان کارشناس! شما هم مانند تمام مردم عالقدر و وارسته‌توجهی به خدمتکاران ندارید لیکن ما زندانیان و دیوانگان که ناگزیر با ایشان رابطه مستقیم داریم گاهگاه به کشف شگفت‌آوری نایل می‌شویم. در مثل آیاتاکنون باین فکر افتاده‌اید که ماشای پرستار که از طرف شما به مراقبت دیوانگان گماشته شده خود دیوانه است! آری! حقیقتاً چنین است.

شما به راه رفتن آرام و گامهای لغزان و بی‌مناک او که فوق‌العاده محتاط و ماهرانه است، چنانکه گویی در میان شمشیرهای عریانی پامی گذارد، توجه کنید و در شکل و قیافه او دقیق شوید، اما این عمل را باید در موقعی انجام دهید که شمارا متوجه خود نداند. وقتی یکی ز شما به این جا می‌آید چهره ماشا جدی و اسرارآمیز می‌شود و لبخندی حاکی از تواضع و فروتنی بر لبش نقش می‌بندد. این درست همان قیافه‌ای است که در این لحظه شمارا زیر سلطه خود می‌گیرد. سخن در این جاست که ماشا صاحب استعداد عجیب و قابل ملاحظه‌ای است، یعنی می‌تواند بی‌اختیار قیافه تمام اشخاص دیگر را در چهره خویش منعکس سازد. ماشا گاهی به من می‌نگرد و تبسم می‌کند، اما لبخندش رنگ ندارد و به نظر می‌رسد که انعکاس لبخند بیگانه است. من

حدس می‌زنم که در لحظه‌ای که او به من می‌نگریسته لبخندی زده باشم. گاهی چهره ماشا رنج‌دیده و عبوس می‌شود و گره بر ابرو می‌اندازد، گوشه‌های دهانش فرو می‌افتد و چهره‌اش سیاه و چروکیده می‌شود و ده‌ها سال پیرتر به نظر می‌آید. بیشک چهره من نیز گاه‌گاه این حالت را دارد. شما می‌دانید که نگاه هر آدمی که به تفکر عمیق فرو می‌رود چقدر عجیب است و شاید کم‌وبیش وحشتناک باشد. چشم ماشا در این حالت گشاد می‌شود، رنگ مردمکش سیاه‌تر می‌گردد، سپس دست خود را ملایم بلند می‌کند و خاموش به سوی من می‌آید و چون دوستی با من رفتار می‌کند؛ موهای مرا صاف می‌کند یا جامه مرا مرتب می‌سازد.

ماشا در این مواقع می‌گوید: «کمربند شما باز شده!»

اما با این حال قیافه بیمناکی دارد.

گاهی تصادفاً او را تنها می‌بینم. و هنگامی که او تنهاست به هیچ وجه قیافه مشخص ندارد، صورتش زیبا و رنگ باخته و چون قیافه مردگان مرموز است. اگر بروی بانگ بزمن: «ماشا!» او شتابان به جانب من برمی‌گردد و بالبخند ظریفی که در عین حال از بیم او حکایت می‌کند می‌پرسد: «چیزی لازم دارید؟»

او همیشه چیزی به ما می‌دهد یا از ما عیادت می‌کند و گویی هنگامی که از این کار فراغت دارد ناراحت است. ماشا همیشه خاموش و ساکت است. من هرگز ندیده‌ام که او چیزی را به زمین بیندازد یا دوچیز را برهم بزند. بارها کوشیدم راجع به زندگانی با وی سخن بگویم، اما بی‌اعتنایی وی به همه امور مرا مبهوت ساخت. ماشا حتی به آدم‌کشی و آتش‌سوزی و حوادث دیگری که در مردمان ساده‌سخت مؤثر می‌شود بی‌اعتناست.

روزی راجع به جنگ به وی چنین گفتم: «آیا شما می‌دانید که در جنگ مردم کشته می‌شوند و کودکانشان گرسنه و بی‌سرپرست می‌مانند.»

ماشا جواب داد: «آری می‌دانم.»

پس اندیشناک پرسید: «آیا شیر میل ندارید؟ شما امروز کم غذا

خورده‌اید.»

من خندیدم و او باخنده‌ای که اندکی از بیمناکی وی حکایت می‌کرد جواب مرا داد. او هرگز به تأثر نرفته است و نمی‌داند که روسیه کشوری از کشورهای جهان است و یا به غیر از روسیه کشورهای دیگری هم در دنیا وجود دارد. او بیسواد است و فقط آن قسمت از انجیل را که در کلیسا می‌خوانند شنیده است. هر شب در برابر شمایل زانو می‌زند و مدتی دعا می‌خواند.

من مدتی او را موجودی گیج و خرف که تنها برای بردگی زاده شده است می‌شمردم لیکن حادثه‌ای مرا به تغییر نظریه خود واداشت.

شما بیشک می‌دانید و بیشک هم به شما گفته شده که من در اینجا دقیقه ناگواری را گذرانده‌ام که البته جز خستگی و انحطاط و ضعف موقت نیرو بر چیز دیگر دلالت ندارد. منظورم حادثه‌ای است که به عنوان حادثه ترسناک به شما گزارش داده‌اند. البته من از ماشا قوی‌ترم و می‌توانستم او را بکشم، به علاوه ما دو نفر تنها بودیم و اگر فریاد می‌کشید یادست مرا می‌گرفت... اما به جای این اعمال فقط با خون سردی گفتم: «عزیزم، نکن!»

از آن پس اغلب راجع به این کلمه «مکن!» اندیشیده‌ام و تاکنون نتوانسته‌ام آن نیروی شگفت‌آوری را که در آن نهفته بود و من آن را احساس کردم درک کنم. این نیرو در خود کلمه بی‌معنی و پوچ «نکن» نیست، بلکه در جایی، در اعماق روح ماشا که من بدان دسترسی ندارم نهفته است. او چیزی را می‌داند. آری می‌داند، اما نمی‌تواند بگوید. بعدها چندین مرتبه مفهوم این «نکن» را از ماشا پرسیدم اما او نتوانست برای من توضیح دهد.

روزی از وی پرسیدم: راستی شما تصور می‌کنید که خودکشی گناه است؟ و خداوند آن را نهی کرده است؟

- «نه!»

- «پس چرا نباید خودکشی کرد؟»

- «همینطور، نباید...»

پس ماشا لبخندی زده پرسید: «چیزی لازم ندارید؟»

آری، در دیوانگی او تردیدی نیست، اما مانند بسیاری از دیوانگان او را عاقل می‌شمردند و او پیوسته می‌گفت که اگر وکیل عدلیه زبردستی نشده بود نقاش یا نویسنده مشهوری می‌گردید. متأسفانه این ادعای او حقیقت داشت.

پدرم کمتر از همه مرا می‌شناخت. روزی چنین اتفاق افتاد که ما در آستانه از دست رفتن تمام املاک و اموال خود قرار گرفتیم. این وضع برای ما وحشتناک بود. در این عصر که فقط ثروت باعث آزادی می‌شود، نمی‌دانم که اگر سرنوشت مرا در صفوف کارگران قرار می‌داد وضع من چه می‌شد. اینک نیز این تصور که ممکن است کسی جرئت کند دستش را به سوی من دراز کند و مرا به انجام آنچه نمی‌خواهم وادارد و کار و دسترنج و خون و اعصاب و زندگی مرا به ثمن بیخس بخرد موجب خشم و اندوه من می‌شود. اما این وحشت شاید بیش از یک دقیقه بر من چیره نگشت، زیرا در لحظه بعد دریافتم که کسانی نظیر من هرگز فقیر و تهیدست نمی‌شوند. پدرم این مطلب را درک نمی‌کرد. او واقعاً مرا جوانی خرف و کودن می‌پنداشت و با ترس و نگرانی به ناتوانی و بیچارگی ظاهری من می‌نگریست.

او می‌گفت: «آخ، آنتون، آنتون! توجه خواهی کرد!...»

پدرم بی‌حال و علیل بود. موهای دراز و آشفته‌اش روی پیشانی می‌ریخت و صورتش زرد بود. من به‌وی جواب می‌دادم: «باباجان! برای من نگرانی و اضطراب نداشته باشید. چون من استعداد ندارم یا روتشیلد را خواهم کشت و یا بانکی را غارت خواهم کرد.»

پدرم از سخن من خشمگین می‌شد، زیرا جواب مرا مزاحی بیجا و سخنی عامیانه می‌پنداشت. او مرا می‌دید و صدای مرا می‌شنید ولی با این حال این جواب را مزاح تلقی می‌کرد؛ آری او عروسک مقوایی رقت‌انگیزی بود که به واسطه سوءتفاهمی انسان محسوب می‌شد.

او روح مرا نمی‌شناخت و تمام نظم خارجی زندگی من او را برآشفته می‌ساخت، زیرا این نظم خارجی در فهم و ادراک او نفوذ نمی‌کرد. من در دبیرستان خوب تحصیل می‌کردم ولی این وضع او را اندوهگین می‌ساخت. وقتی مهمانان - وکیلان عدلیه یا ادیبان و نقاشان - به خانه ما می‌آمدند با انگشت مرا نشان می‌داد و می‌گفت: «پسر من شاگرد اول است اما نمی‌دانم چه کرده‌ام که خدا به من خشم گرفته است.»

همه به من می‌خندیدند و من نیز به ایشان می‌خندیدم. رفتار و لباس من بیش از موفقیت‌م در تحصیل او را غمگین می‌ساخت. او بین دیوانگان دیوانه‌یی آرام و مفید بود و اگر امروز زنده بود شما به او کاری نداشتید.

من به خود اجازه دادم که از نقل داستان اصلی منحرف شوم، زیرا رفتار ماشا مرا به یاد دوران کودکی انداخت. مادرم را به خاطر ندارم، اما خاله‌ای به نام آنیسا داشتم که همیشه شبها مرا تقدیس می‌کرد. او پیر دختری آرام و ساکت بود، جوشهای ریز در صورتش دیده می‌شد و چون پدرم مزاح کنان راجع به شوهر کردن با وی سخن می‌گفت بسیار شرمگین می‌شد. من هنوز کوچک بودم و در حدود یازده سال داشتم که او خود را در انبار کوچک ذغال به دار آویخت و کشت. بعدها این خاله همیشه به خواب پدرم می‌آمد و این ملحد و منکر خداوند برای آموزش روح او در کلیسا التماس دعا می‌کرد.

پدرم بسیار عاقل و با استعداد بود و نطقهای او در دادگاه نه تنها بانوان عصبی مزاج بلکه مردم جدی و متعادل را، نیز به گریه می‌انداخت. تنها من هنگام استماع سخنان او گریه نمی‌کردم، زیرا او را می‌شناختم و می‌دانستم که به آنچه می‌گوید اعتقاد ندارد. او دانا بود و افکار بلندی داشت، اما بیش از آنها از هنر فصاحت برخوردار بود. بیاناتش که از علم و خرد ریشه داشت با بلاغت و فصاحت همراه بود، اما او خود از این مطلب

چیزی درك نمی‌کرد. من غالباً حتی در شخصیت و وجود او تردید می‌کردم گویی سراپای او با حقیقت و معنویت بیگانه بود، تنها اصوات و حرکاتش او را می‌شناساند. اغلب تصور می‌کردم که او انسان نیست، بلکه تصویر ناطق سینمایی است که به حرف و حرکت آمده است. او نمی‌فهمید که انسان است، اکنون زندگانی می‌کند و پس از مدتی می‌میرد. آری، او در جستجوی هیچ چیز نبود. همین که در بستر دراز می‌کشید فوراً اعضایش از حرکت می‌افتاد و سپس یکباره بدنش از حرکت باز می‌ایستاد و اعضایش به خواب می‌رفت، بیشک هرگز خواب نمی‌دید و گویی هنگام خواب جریان حیات و زندگی متوقف می‌شد. چون وکیل عدلیه بود از راه بیان و نطق سالی هزار و سیصد روبل به دست می‌آورد و حتی یک بار از این وضع تعجب نمی‌کرد و درباره آن نمی‌اندیشید. خوب به یاد دارم که روزی از ملکی که تازه خریده بود سواره می‌گذشتیم. من درختهای پارک را به او نشان داده گفتم: «موکلان؟»

او لبخندی زده متکبرانه جواب داد: «آری، برادر! استعداد چیز خوبی است.»

در باده گساری افراط می‌کرد و علایم مستی وی از حرکت سریع اعضایش بدنش آشکار می‌گشت. سپس یکباره بدنش از حرکت باز می‌ایستاد و به خواب می‌رفت. همه او را فوق العاده و با استعداد می‌پنداشتند. عمداً به اتاق من می‌آمد تا بدون توجه من کتابها را روی میز پراکنده کند یا لاقل بی‌ترتیبی و بی‌نظمی را در اتاق من سبب شود. موی مرتب و منظم من موجب اضطراب و ناراحتی وی می‌شد، چنانکه اشتهای او را کور می‌کرد. من مؤدبانه و جدی می‌گفتم: «بازرس دستور داده تا موها را کوتاه کنیم.»

او در جواب دشنام زشتی می‌داد و تمام اندرون من از قهقهه تحقیر آمیز به لرزه می‌افتاد. بی‌سبب نبود که من در آن موقع تمام جهان را بین بازرسان عادی و بدذات تقسیم می‌کردم و می‌پنداشتم که همه ایشان متوجه

سر من هستند. عده‌ای می‌خواستند موی مرا بتراشند و دیگران می‌خواستند هر مویی را از بن سر بیرون بکشند.

دفترهای من بیش از سایر لوازم من پدرم را رنج می‌داد. گاهی در حال مستی بانومیدی خنده‌آوری آنها را معاینه می‌کرد.

از من می‌پرسید: «آیا اتفاق افتاده که لاقل یک بار لکه‌ای روی یکی از دفترهای تو بیفتد؟»

«آری، باباجان! اتفاق افتاده. سه روز پیش قطره جوهری روی دفتر مثلثات من چکید.»

«آن لکه را لیسیدی؟»

«یعنی چطور لیسیدم؟»

«خوب، لکه جوهر را لیسیدی؟»

«نه، آب خشک کن روی آن گذاشتم.»

در این حال پدرم با اطوار مستانه دستش را حرکت داد و از جا برخاسته غرغرکنان گفت: «نه، تو پسر من نیستی، نه، نه!»

یکی از این دفترها که مورد تفرش بود او را خرسند می‌ساخت. در این دفتر حتی يك خط كج یا يك لك یا کلمه‌ای حك و اصلاح شده دیده نمی‌شد ولی حاوی این مطلب بود: «پدرم دائم الخمر و دزد و ترسو است!»

و به دنبال این مطلب جزئیاتی می‌آمد که به احترام خاطر پدرم و همچنین برای احترام به قانون نقل آن را ضروری نمی‌شمارم.

بد نیست در اینجا واقعه‌ای را که فراموش کرده بودم و به عقیده من برای شما آقایان کسارشناسان بسیار جالب خواهد بود متذکر شوم. بسیار خرسندم که آن را به یاد آوردم. آری، بسیار، بسیار خوشحالیم. راستی چگونه می‌توانستیم آن را فراموش کنیم؟

ما خدمتکاری به نام کاتیا داشتیم که در عین حال هم معشوقه پدرم و هم معشوقه من بود. او پدرم را به این جهت دوست داشت که به وی پول می‌داد و مرا به جهت آنکه جوان بودم و چشمهای سیاه و زیبا داشتم و به وی

پول نمی‌دادم. در شبی که جنازه پدرم در تالار گذاشته شده بود من به اتاق کاتیا رفتم. اتاق او از تالار فاصله بسیار داشت و در آنجا صدای قاری به خوبی شنیده می‌شد.

تصور می‌کنم که روح فناپذیر پدرم کاملاً راضی و خرسند شد! نه، این واقعه حقیقتاً جالب است و من نمی‌دانم که چگونه می‌توانستم آن را فراموش کنم. آقایان کارشناسان! شاید این عمل در نظر شما کودکانه آید و یا شیطنت بچه‌گانه باشد که دارای اهمیت نیست، اما اشتباه می‌کنید. برعکس نتیجه مبارزه باطنی بیرحمانه‌ای بود که پیروزی در آن برای من گران تمام شد. بهای آن زندگانی من بود. اگر می‌ترسیدم و برمی‌گشتم، شایسته و لایق عشقبازی نبودم - خودم را می‌گشتم. خوب به یاد دارم که در صورت شکست مصمم به انتحار بودم.

آنچه انجام دادم برای جوانی به سن و سال من چندان آسان نبود. اینک می‌دانم که با آسیای بادی جنگیدم، اما در آن موقع قضایا به رنگ دیگری در نظرم جلوه می‌کرد. اکنون تجدیدخاطرة آن شب و آنچه بر من گذشت دشوار است. به یاد دارم که تصور می‌کردم با عمل خود تمام قوانین الهی و بشری را نقض می‌کنم. آری من بینهایت ترسیدم، اما با این حال برخورد مسلط شدم و چون به اتاق کاتیا پا گذاشتم مانند رومئو برای بوس و کنار آماده بودم.

آری، ظاهراً در آن موقع من عاشق پیشه بودم. زمان سعادت‌آمیزی بود، افسوس که سالها از آن می‌گذرد! آقایان کارشناسان! به یاد دارم که هنگام مراجعت از اتاق کاتیا در برابر جنازه ایستادم، مانند ناپلئون دستها را به سینه گذاشتم و باغرور خنده‌آوری به آن نگریستم. در آن موقع ناگهان از حرکت درتابوت ترسیدم و به خود لرزیدم.

من از این اندیشه بیمناکم، اما ظاهراً هرگز دست از خیالبافی برنداشته‌ام. به اندیشه بشری و قدرت نامحدود آن ایمان داشتم. تمام تاریخ بشر چون جریان پیوسته افکار پیروز و درخشان در نظرم جلوه می‌کرد. از

آن زمان که پای‌بند این عقاید بودم مدت زیادی نمی‌گذرد این تصور که سراسر زندگی من فریب و نیرنگ بوده و در تمام عمر مانند آن هنرپیشه دیوانه که چندروز پیش در اتاق مجاور دیدم مجنون بوده‌ام، وحشتناک است. این هنرپیشه دیوانه کاغذهای آبی و قرمز را از همه جا جمع‌آوری می‌کرد و هر يك از آنها را میلیون می‌نامید. این کاغذها را از کسانی که به عیادتش می‌آمدند ملتمسانه می‌گرفت و یا از مستراح می‌دزدید و یا از میان زباله‌ها بیرون می‌کشید. نگهبانان با لحن خشن و زننده با او مزاح می‌کردند، اما او با صداقت تمام ایشان را تحقیر می‌کرد. این دیوانه از من خوشش آمد و هنگام وداع یکی از آن میلیونهای خود را به من داده گفت: «قابلی ندارد اما اکنون مخارج من زیاد است، بسیار زیاد است!»

پس مرا بکناری کشیده آهسته به گوشم گفت: «حال مراقب اوضاع ایتالیا هستم و می‌خواهم پاپ را از آن سر زمین بیرون کنم و این پول جدید را در آنجا رواج دهم و بعد در روز یکشنبه‌ای خود را پیشوای دین اعلام کنم. از این کار من ایتالیاییها خرسند خواهند شد؛ همیشه وقتی مردی الهی در میانشان ظهور می‌کند خرسند می‌شوند.»

راستی نکنند که من نیز با این میلیونهای تقلبی زندگانی کرده باشم؟ این اندیشه که کتابهای من یعنی رفقا و دوستان من هنوز در گنجها و قفسه‌ها قرار گرفته و با سکوت و خاموشی آنچه را من خرد و حکمت این جهان و امید و خوشبختی عالم می‌شمردم در خود نهفته‌اند بسیار وحشتناک است.

آقایان کارشناسان! من می‌دانم که چه دیوانه باشم و چه نباشم به هر حال در نظر شما مردی پست و بی‌ارزشم. اما خوب بود که به این موجود پست و بی‌ارزش در آن هنگام که به کتابخانه خود وارد می‌شد می‌نگریستید؟

آقایان کارشناسان! بروید و خانه مرا تماشا کنید. توجه شمارا جالب می‌کند. در کثو چپ فوقانی میز تحریر فهرست مفصل کتابهای من با يك نقشه و خرده ریزهای دیگری را خواهید یافت. کلید گنجها نیز در همان

جاست. شما خود مردانی دانشمند و تحصیلکرده هستید و من اطمینان دارم که با اشیاء من محترمانه رفتار می کنید و با دقت آنها را ملاحظه می نمایید. همچنین از شما خواهش می کنم که مراقب باشید چراغ دود نزند، هیچ چیز زیانبارتر از این دوده ها نیست؛ زیرا در همه جا جمع می شود و بعد پاک کردن آن مستلزم صرف وقت و زحمت بسیار است.

روی ورق پاره ای نوشته شده:

امروز پتروف خدمتکار آن مقدار کلور آمید که لازم داشتم به من نداد. قبل از هر چیز باید بگویم که من طیب هستم و می دانم که چه می کنم. وانگهی اگر آنچه می خواهم به من ندهید، تصمیم قاطعی خواهم گرفت... دوشب است که من نخوایده ام و هرگز میل ندارم دیوانه شوم. درخواست می کنم که به من کلور آمید بدهید. درخواست می کنم. دیوانه کردن اشخاص دور از شرافت است.

برگ پنجم

پس از حمله دوم رفته رفته همه از من می ترسیدند. مردم بسیاری در خانه های خود را شتابان و بیمناک به روی من می بستند. آشنایان هنگام بر خورد اتفاقی با من مواظب خود بودند و بالبخندی حاکی از پستی و دنائت و با آهنگی پرمعنی می پرسیدند: «خوب عزیزم! حال چه طور است؟» وضع من کاملاً چنان بود که می توانستم هر عمل خلاف قانون را انجام دهم؛ بی آنکه اطرافیانم اندکی از حرمت من بکاهند. من به مردم می نگریستم و به خود می گفتم: «اگر میل داشته باشم می توانم این یساآن را بکشم و هیچ مجازاتی در باره من اعمال نخواهد شد.» احساسی که این اندیشه در من به وجود می آورد نو و مطبوع و اندکی موحش بود. بشر دیگر تا آن درجه قابل دفاع نبود که دست درازی به وی وحشت داشته باشد. گویی

پوست محافظ او افتاده و عریان شده بود و کشتن او آسان و فریبنده می نمود. ترس چون حصاری محکم مرا از نگاههای کنجکاو محفوظ می داشت، چنانکه خود از اجرای سومین حمله تدارک شده صرف نظر کردم. تنها در این مورد بود که از نقشه مطروحه خود عدول کردم، اما نیروی استعداد و نبوغ در همین جا نهفته است که برای خود قیدوبندی تعیین نمی کند و متناسب با تغییر اوضاع و احوال تمام روش مبارزه را تغییر می دهد. با این حال ضرورت داشت که گناهان گذشته من مورد اغماض واقع شود و گناهان آینده ام مجاز شناخته شود؛ یعنی بیماری من مورد تأیید و تصدیق علم طب واقع گردد. در این مورد نیز منتظر جریان حوادثی شدم که مراجعه مرا به پزشک روانشناس تصادفی یا اجباری جلوه دهد. شاید این فکر در اجرای نقشی که به عهده داشتم نکته سنجی زایدی به نظر می رسید. تاتیانا نیکلایسونا و شوهرش مرا نزد پزشک روانی فرستادند تاتیانا نیکلایسونا می گفت: «آنتون-ایگناتیویچ عزیز! خواهش می کنم به طبیبی مراجعه کنید!» او پیشتر هرگز مرا عزیز خطاب نمی کرد. شاید ضرورت داشت که من به دیوانگی مشهور شوم تا مرا بدریافت این نوازش ناچیز و حقیر مفتخر سازد.

من مطیعانه جواب دادم: «خوب، تاتیانا نیکلایسونا عزیز! به طبیب مراجعه خواهم کرد!»
ما سه نفر- آلكسی نیز حضور داشت- در اتاق دفتری که چندی بعد قتل در آنجا به وقوع پیوست نشسته بودیم. آلكسی آمرانه در تایید سخنان وی گفت: «آری آنتون! بیشك باید نزد طبیب به روی و گرنه دسته گلی به آب خواهی داد.»
محبوبانه به تبرئه خویش در برابر دوست سختگیر خود کوشیده گفتم:
«اما چه کاری می توانم بکنم؟»

- «کارهای بسیار! مثلاً سر يك نفر را خرد و متلاشی می کنی.»
من کاغذ نگهدار چدنی سنگینی را در دست می چرخاندم. گاهی به آن

می نگرستم وزمانی به آکسی.

از وی پرسیدم: «سر؟ تو گفتی سر؟»

«خوب، آری، سر! جسم سنگینی را مثل این کاغذ - نگهدار بر می داری و کار خود را انجام می دهی.»

قضیه جالب شد. قصد کردم سری را خرد و متلاشی سازم و مخصوصاً به وسیله این کاغذ نگهدار آن سر را خرد و متلاشی سازم. ولی هم اکنون همان سر بحث و استدلال می کرد که عاقبت بیماری روحی من به کجا خواهد کشید. بحث می کرد و بدون بیم و نگرانی لبخند می زد. مردمی هستند که به احساس قبل از وقوع اعتقاد دارند، معتقدند که مرگ قبلا پیکهای نامریی خود را به سراغ قربانی خود می فرستد. راستی که چه مهملات و ترهاتی! من گفتم: «این کار را به زحمت می توان با این شیء انجام داد. فوق العاده سبک است.»

آکسی بر آشفته گفت: «چه می گویی، سبک است؟»

پس کاغذ نگهدار را از دست من بیرون کشید و دسته کوچک و ظریف آن را نگهداشته چند بار در هوا حرکت داد و به سخن افزود: «امتحان کن!»
«خوب، من می دانم...»

«نه، این طور به دست بگیر تا ببینی که سبک نیست.»

من تبسم کنان با بی میلی شیء سنگین را گرفتم، اما در آن موقع تاتیانا، نیکلایونا وارد بحث شد، رنگ باخته جالبهای لرزان فریاد کشید: «آکسی، بس است! آکسی، ول کن!»

او با تعجب گفت: «تاتیانا، چه شده، تو را چه می شود؟»

«بس است! تو می دانی که من این گونه مزاحها را دوست ندارم.»
ما خندیدیم و کاغذ نگهدار روی میز گذاشته شد.

در مطلب پروفسورت. همه چیز چنان بود که من انتظار داشتم. او بسیار دقیق و محتاط بود، در حرف زدن امساک می کرد و بسیار جدی به نظر می رسید. از من پرسید که آیا خویشاوندی دارم که مرا پرستاری و مراقبت کند

و به من اندرز داد که در خانه بنشینم و استراحت کنم. من به اتکاء دانش پزشکی خود اندکی باوی بحث کردم. ولی اگر او کوچکترین تردیدی درباره جنون من داشت در آن موقع که جرئت کردم تا به گفته های او اعتراض کنم بیشک مراد تعداد دیوانگان محسوب می داشت. آقایان کارشناسان، البته شما این مزاح بیزیان را بایکی از همکاران خود جدی و مهمم تلقی نمی کنید، زیرا پروفسورت به عنوان مردی دانشمند شایسته هر گونه حرمت و قدردانی است.

چند روزی که از این واقعه گذشت سعادتبخشترین روزهای عمر من بود. همه کس واقعاً مرا بیمار می دانست و برحالم تأسف می خورد، به عیادت من می آمدند و بزبانی شکسته و بیمعنی با من حرف می زدند. تنها خودم می دانستم که از همه سالمترم و از کار و عمل دقیق و نیرومند روشن و آشکار مغزم لذت می بردم.

اندیشه بشری از تمام شگفتیها و اسرار غیر قابل درک زندگی عجیبت و نامفهومتر است. نیرویی لاهوتی در آن است، و دیعه ای فنا ناپذیر و نیرویی عظیم که حد و کرانی را نمی شناسد در آن نهفته است. مردم چون به قتل پوشیده از برف کوههای عظیم می نگرند از سرور و شگفتی مبهوت و متحیر می شوند، اما اگر خود را می شناختند بیش از کوههای سر به فلک کشیده، بیش از تمام عجایب و زیباییهای جهان از استعداد شگرف و قدرت بی پایان تفکر خود در بهت و حیرت فرو می شدند. فکر ساده کارگر عادی که می اندیشد چگونه باید بهتر آجرها را روی هم بچیند بزرگترین شگفتیها و عمیق ترین اسرار است.

من نیز از اندیشه خود لذت می بردم. این اندیشه با زیبایی طبیعی و بی آرایش خود مانند معشوقه ای معصوم و پاک با علاقه و شهوت آتشین خویشتن را تسلیم من کرد و چون غلامی حلقه به گوش به خدمت من کمر بست و چون دوستی با وفا از من حمایت و پشتیبانی نمود. تصور نکنید که تمام آن ایامی که در میان چهار دیوار خانه به سر می بردم تنها درباره

نقشه خود می‌اندیشیدم. نه، در آن موقع تمام جزئیات نقشه من به خوبی طرح شده بود: درباره همه چیز فکر کرده بودم. من و اندیشه‌ام گویی بامرگ وزندگی بازی می‌کردیم و در ارتفاع فوق‌العاده‌ای بر فراز مرگ و حیات در پرواز بودیم. راستی باید بگویم که در آن روزها دو معمای جالب شطرنج را که مدتها از حل آن عاجز بودم حل کردم. البته شما می‌دانید که سه سال پیش من در مسابقه بین‌المللی شطرنج شرکت کردم و مقام دوم را پس از لاسکرا به دست آوردم. اگر من دشمن هر نوع شهرت و افتخار نبودم و به شرکت در مسابقات ادامه می‌دادم بیشک لاسکر از من شکست می‌خورد و مقام اول را به من تفویض می‌کرد.

از آن دقیقه‌ای که زندگی آلکسی به دست من افتاد علاقه شدیدی نسبت به وی احساس کردم. این اندیشه که زنده بودن و خوردن و آشامیدن و سرور و کامیابی وی در دست من است مرا بسیار خرسند می‌ساخت. احساسات من نسبت به وی به احساسات پدری به پسر خود شباهت داشت. تنها نگران و مضطرب سلامت او بودم. با وجود تمام ناتوانی و علت مزاجش به طرز غیر قابل اغماضی بی‌احتیاط بود. از پوشیدن بلوز بافته امتناع می‌کرد و در خطرناکترین هوای مرطوب و بارانی بدون گالش بیرون می‌رفت. تاتیانا نیکلایونا مرا تسلی می‌داد و آرام می‌کرد. او به دیدن من آمد و گفت که آلکسی کاملاً سالم است و حتی برخلاف معمول خوب می‌خوابد. من خوشحال شدم و از تاتیانا نیکلایونا خواهش کردم که نسخه نایاب کتابی را که تصادفاً به دست من افتاده و آلکسی از مدتها پیش در طلب آن بود به وی بدهد. شاید از نظر نقشه‌ای که در پیش داشتم تقدیم این هدیه عملی اشتباه‌آمیز بود: یعنی احتمال داشت که این هدیه سوء ظن وی را برانگیزد. اما من به قدری میل داشتم موجبات رضا و خرسندی آلکسی را فراهم کنم که تصمیم گرفتم این کار مخاطره‌آمیز را انجام دهم. حتی از این وضع که در مفهوم و معنی هدیه بازی من مبالغه وجود داشت غافل شدم.

این مرتبه با تاتیانا نیکلایونا بسیار مهربان و ساده رفتار کردم و تأثیر

1) Lasker

نیکسی در وی گذاشتم. نه او و نه آلکسی هیچ يك از حمله‌های مرا ندیده بودند و ظاهراً این تصور برای ایشان که من دیوانه‌ام شاید غیر ممکن می‌نمود. تاتیانا نیکلایونا هنگام وداع از من خواهش کرد: «باز نزد ما بیایید.» من تبسم کنان گفتم: «نمی‌توانم. طیبب اجازه نداده است.»

«خوب، چه سخنان بی‌معنی! نزد ما می‌توانید بیایید. خانه ما مثل خانه خود شماست. آلکسی هم از غیبت شما دلتنگ می‌شود.»

من قول دادم بروم و شاید آنچنان که به انجام این وعده مصمم بودم هرگز تعهدی نکردم. آقایان کارشناسان! حال که شما از تمام این تصادفات سعادتبخش اطلاع یافتید آیا به نظر شما چنین نمی‌آید که آلکسی محکوم به مرگ بود و چنانچه به دست من کشته نمی‌شد شخص دیگری او را به قتل می‌رسانید؟ اصولاً هیچ «شخص دیگری» وجود نداشت و همه چیز بسیار ساده و منطقی بود.

روز یازدهم دسامبر ساعت پنج عصر که وارد دفتر کار آلکسی شدم کاغذ نگهدار چدنسی در جای خود قرار داشت. در این ساعت پیش از غذایشان ساعت هفت غذا می‌خوردند. هم آلکسی و هم تاتیانا نیکلایونا معمولاً استراحت می‌کردند. هر دو از ورود من بسیار مسرور شدند.

آلکسی دست‌مرا افشرد و گفت: «عزیزم! به جهت کتابی که برایم فرستادی از تو تشکر می‌کنم. می‌خواستم پیش‌تر بیایم: اما تاتیا گفت که سلامت تو کاملاً بازگشته است. امروز ما می‌خواهیم به تأثیر برویم. باما می‌آیید؟»

گفتگو شروع شد. آن روز تصمیم گرفته بودم به هیچ وجه تظاهر نکنم. هر چند در این خودداری از تظاهر باز تظاهر ظریفی وجود داشت. و تحت تأثیر افکار بلندی که در سر پرورانده بودم بسیار حرف می‌زدم و سخنان جالب می‌گفتم. کاش ستاینندگان استعداد ساولوف می‌دانستند که چه افکار بلندتری از افکار او در سردکتر کرژنتسوف ناشناس و گمنام به وجود می‌آید!

من روشن و دقیق و شمرده سخن می‌گفتم. ضمناً به ساعت می‌نگریستم و با خود می‌گفتم که وقتی عقربه‌ها درست سر ساعت شش قرار گرفت او را

خواهم کشت. سخنی خنده‌آور گفتم و ایشان خندیدند. در عالم خیال خود را به جای کسی می گذاشتم که هنوز آدمکش نیست، ولی به زودی عنوان قاتل را خواهد داشت. دیگر نه از راه تصور و خیال بلکه کاملاً ساده و عادی جریان حیات را در وجود آلکسی و طپش قلب و جریان خون در شقیقه‌ها و ارتعاش بیصدای مغز او را درک می کردم و سپس منظره قطع این جریان و توقف گردش خون آلکسی را می دیدم.

راستی او با چه اندیشه‌ای خواهد مرد؟

هرگز اندیشه من تا این حد روشن نبود؟ هرگز احساسات من یعنی کسی که کارش تا این اندازه متنوع و مرتب و هم‌آهنگ بود به این درجه از کمال نرسیده بود. آری، چون خداوند بدون چشم می دیدم و بدون گوش می شنیدم و بدون تفکر از همه چیز آگاه بودم.

هفت دقیقه باقیمانده بود که آلکسی با خستگی از نیمکت راحت برخاست و تمدد اعصابی کرده از اتاق خارج شد.

هنگام خروج از اتاق گفت: «هم اکنون برمی گردم.»

من نمی خواستم به تاتیانا نیکلایونا نگاه کنم و از این جهت به سوی پنجره رفتم، پرده‌ها را از هم گشودم و ایستادم.

ولی بدون توجه به وی دریافتم که چگونه تاتیانا نیکلایونا شتابان اتاق را پیمود و کنار من ایستاد. صدای تنفس او را می شنیدم، می دانستم که نه به پنجره بلکه به من می نگرد.

پس سرگفتگو را با من گشوده گفت: «آنتون ایگناتیویچ!»

و لحظه‌ای خاموش ماند.

من هم ساکت و خاموش ایستادم.

باز تاتیانا با همان تردید و تزلزل گفت! «آنتون ایگناتیویچ!»

در این حال من به وی نگریستم.

چنان به سرعت به عقب رفت که نزدیک بود نقش زمین شود. گویی آن نیروی وحشتناک که در نگاه من بود او را به عقب راند. به عقب رفت و

خود را در آغوش شوهرش که وارد اتاق شد انداخت.

آهسته گفت: آلکسی! آلکسی... او...

«خوب، او چه!»

من بدون لبخند یا آهنگی که رنگ مزاح داشت گفتم: «او تصور می کند که من می خواهم با این شیء تورا بکشم.

پس با آرامش کامل بدون اختفای قصد خود کاغذ نگهدار را برداشتم، دستم را بالا بردم و آرام به سوی آلکسی رفتم. او بی آنکه پلک خود را بهم بزند با چشموهای بیرنگ به من می نگریست و تکرار می کرد: «او تصور می کند...»

«آری او تصور می کند.»

آهسته و باتأنی دست خود را بلند کردم. آلکسی نیز بی آنکه چشم از من بردارد به همان کندی دست خود را بلند کرد.

با خشونت گفتم: «صبر کن!»

دستهای آلکسی از حرکت باز ایستاد، همچنان که چشم به من دوخته بود لبخندی رنگ پریده و لرزان بر لبش نشست. در این موقع تاتیانا نیکلایونا فریاد وحشتناکی کشید، اما دیگر دیر شده بود و من با گوشه کاغذ نگهدار به شقیقه او، در مکانی که به گوش او نزدیکتر از چشمش بود، زدم. چون بزمین افتاد خم شدم و دوشم به دیگر بر سر وی زدم. باز پرس به من می گفت که تو چندین ضربه به وی زده‌ای، زیرا سر آلکسی به کلی خرد و متلاشی شده بود، اما این سخن دروغ است. روی هم فقط سه ضربه به وی زدم. یک بار وقتی ایستاده بود و دوبار در آن موقع که بر زمین افتاد. صحیح است که ضربات بسیار شدید بود، اما از سه ضربه تجاوز نکرد. آری، خوب به خاطر دارم فقط سه ضربه به او زدم.

برگ ششم

برای درک مفهوم خط خوردگیهای سطور آخر برگ چهارم کوشش

نکنید و به طور کلی به خط خوردگی نوشته‌های من به عنوان علائم ظاهری پریشانفکری چندان اهمیت ندهید. در آن وضع عجیب که من داشتم ناگزیر بودم که فوق‌العاده محتاط باشم. این حقیقتی است که من در اختفای آن نمی‌کوشم و شما نیز به خوبی آن را درک می‌کنید.

تاریکی شب همیشه بر اعصاب خسته و فرسوده تأثیر شدید می‌کند و به این جهت است که شبها افکار موحش به آدمی هجوم می‌آورد. در آن شب اول پس از ارتکاب قتل اعصاب من سخت تحت فشار بود. می‌کوشیدم تا بر خود مسلط شوم، ما آدمکشی شوخی نیست. پس از صرف چای سر و وضع خود را مرتب کردم، ناخنهای خود را شستم و لباسم را عوض کردم. ماریا و اسیلیونا را فرا خواندم تا نزد من بنشینند. این زن خانه‌دار من بود و کم و بیش با من ارتباط همسری داشت. ظاهراً او فاسقهای دیگری هم داشت، اما زن زیبا و آرام و بی‌طمعی بود و من با این نقص کوچک او که به خاطر پول عشقبازی می‌کرد به سهولت خو گرفتم و سازگار شدم. همین زن احمق نخستین ضربت را به من زد.

به او گفتم: «مرا ببوس!»

ابلهانه تبسم کرد و از جای خود نجنبید.

«خوب، زود باش!»

به خود لرزید، سرخ شد، آثار ترس و وحشت در چشمش پدیدار گشت، ملتسانه از روی میز خود را به جانب من کشیده گفت: «آنتون ایگناتیویچ! عزیز، به‌دکتر مراجعه کنید!»

من خشمناک و برآشزته گفتم: «دیگر چه؟»

«اوه، فریاد نکشید! می‌ترسم، اوه، عزیزم، فرشته من! از شما

می‌ترسم.»

نه از حمله‌های من و نه از قتلی که مرتکب شده بودم هیچ اطلاع نداشت. من همیشه باوی مهربان و آرام بودم. ناگهان به خود گفتم: پس چیزی در وجود من بود که در دیگران وجود نداشت و موجب ترس و وحشت

می‌شد، اما این فکری بیدرنگ از میان رفت و تنها احساس سرما در پا و پشتم باقی گذاشت. دریافتم که ماریا و اسیلیونا حرفهایی از خدمتکاران شنیده‌ها لباسهای پاره و ژولیده مرا که در گوشه‌ای انداخته بودم دیده است و از این جهت ترس و وحشت او را بسیار طبیعی تعبیر کردم.

آمرانه به‌وی گفتم: «بروید بیرون!»

پس روی نیمکت در کتابخانه خود دراز کشیدم. میل به مطالعه نداشتم. تمام بدنم خسته و کوفته بود، به طور کلی وضع عمومی من به هنرپیشه‌ای شباهت داشت که از عهده ایفای نقش خود بسیار خوب برآمده است. از تماشای کتاب‌ها لذت می‌بردم و این اندیشه که بعدها آنها را مطالعه خواهم کرد برای من مطبوع بود. از تمام خانه خود، از نیمکت راحت که روی آن دراز کشیده بودم گرفته تا ماریا و اسیلیونا، خوشم می‌آمد. صحنه‌های پراکنده‌ای از نقشی که ایفا نموده بودم از خاطر می‌گذشت، در عالم خیال حرکاتی را که انجام داده بودم تکرار می‌کردم و گاهی با کسالت و تنبلی از آن انتقاد می‌کردم و می‌گفتم: در آنجا بهتر بود آن سخن را می‌گفتم یا آن عمل را انجام می‌دادم. اما از صبر کن! که فی‌البداهه گفته بودم بسیار راضی بودم. حقیقتاً این بدیهه‌گویی برای کسانی که نمونه تصور ناپذیر نیروی الهام را نیازموده‌اند نادر است.

پس چشمها را بسته تکرار کردم: «صبر کن!»

و لبخندی بر لبانم نقش بست.

پلکهای من رفته رفته سنگین شد، دلم می‌خواست بخوابم که اندیشه جدیدی ساده و تنبیلانه مانند افکار دیگر به ذهنم راه یافت. این اندیشه تمام خواص فکر مرادداشت؛ یعنی روشن و دقیق و ساده بود. تنبیلانه به ذهنم خلید و در آنجا خانه گرفت این اندیشه به سببی نامعلوم به زبان شخص سومی می‌گفت: «احتمال قوی دارد که دکتر گرژنتسف حقیقتاً دیوانه باشد. او تصور می‌کند که تظاهر به جنون می‌کند اما حقیقتاً دیوانه است. آری، او دیوانه است!»

این اندیشه سه چهاربار تکرار شد، اما من هنوز مفهوم آن را درک نکرده بودم و لبخند می‌زدم.

«او تصور می‌کند که تظاهر به جنون می‌کند اما حقیقتاً دیوانه است. آری، او دیوانه است.»

اما وقتی حقیقت را دریافتم... نخست تصور کردم که این جمله را ماریاواسیلیونا گفته است، زیرا صدایی وجود داشت و این صدا گویی از وی بود. سپس به یاد آلکسی افتادم. آری، به یاد آلکسی مقتول افتادم. آنگاه دریافتم که این اندیشه زاده تصور من است و از آن به وحشت افتادم. در این حال دیگر در میان اتاق ایستاده و به موهای خود چنگ انداخته بودم و می‌گفتم: «اینطور؟ همه چیز تمام شد و آنچه از آن می‌ترسیدم روی داد. من به سرحد جنون بسیار نزدیک شده‌ام و اکنون دیگر در برابر من تنها یک راه وجود دارد و آن دیوانگی است.

وقتی برای توقیف من آمدند بنا به اظهار توقیف‌کنندگان قیافه موحشی داشتم. ژولیده و رنگ باخته و وحشتناک به نظر می‌رسیدم و لباسم پاره پاره بود. اما آقایان! راستی اگر کسی چنان شبی را بگذراند و با این حال عقلش زایل نگردد صاحب روحی قوی نیست؟ آخر من فقط لباسم را پاره کردم و آینه را شکستم. راستی اجازه بدهید به شما اندرزی بدهم. اگر روزی یکی از شما به حال من دچار شدید و ناگزیر بودید شبی را چون من بگذرانید روی آینه‌ها را در آن اتاقی که چون درندگان به اطراف آن حرکت می‌کنید ببوشانید. آینه‌ها را، همچنان که در مواقعی که جنازه‌ای در خانه وجود دارد می‌پوشانند، مستور سازید. آری، روی آینه‌ها را ببوشانید.

نوشتن این قسمت برای من وحشتناک است. از آنچه باید به خاطر آورم و بگویم می‌ترسم، اما بیشتر از این نمی‌توان آن را به تعویق انداخت و شاید به وسیله کلمات ناقص فقط بر ترس و وحشت خود می‌افزایم.

آن شب...

مار مستی را در نظر بیاورید. آری، آری، مخصوصاً ماری مست که کین‌توزی خود را حفظ کرده و چابکی و سرعت او شدت یافته و دندانهایش

هنوز مانند سابق تیز و زهرآگین است. و این مار مست در اتاق دربسته‌ای باشد که مردم بسیاری در آن اتاق ایستاده از ترسش می‌لرزند. با خشم شدید میان آنان می‌خزد. دورها می‌پیچد، دندانهای خود را در صورتها و لبها فرو می‌کند، چنبر می‌شود و بیکر خود را می‌خورد. به نظر می‌رسد که نه یکی بلکه هزاران مار می‌پیچند و گاز می‌گیرند و خود را می‌بلعند. آری، این مارها اندیشه من بود. همان اندیشه‌ای که بدان اعتماد اشم و در تیزی و زهرآگینی دندانهایش وسیله نجات و دفاع خود را مشاهده می‌کردم.

اندیشه‌ای واحد به هزاران اندیشه تقسیم می‌شد و هر یک از آنها قوی و نیرومند بود. همه کین‌توز و دشمن یکدیگر بودند. بارقص و حشیانه و عجیب گرد یکدیگر می‌گشتند. موسیقی رقصشان صدای شکفت انگیز و غرنده‌ای مانند غریو شیپور بود که از محلی نامعلوم در اعماق وجود من برمی‌خاست. این صدای اندیشه گریخته یعنی وحشتناکترین مارها بود، زیرا خود را در ظلمت و تاریکی مخفی کرده بود. این اندیشه ناگهان از سری که محکم با دست نگهداشته بودم به نهانگاه دلم گریخت و در اعماق سیاه و ناشناس آن فرو رفت و از آنجا مانند بیگانه‌ای، مانند برده فراری که از معرفت به آزادی و امنیت خود گستاخ و جسور شده باشد فریاد می‌کشید. «تو تصور می‌کردی که تظاهر به جنون می‌کنی اما دیوانه بودی. دکتر کرژنتسف! تو کوچکی، تو پلیدی، تو ابلهی! دکتر کرژنتسف، دکتر کرژنتسف، دیوانه!»

پی‌درپی فریاد می‌کشید و من نمی‌دانستم که این صدای زشت و نفرت انگیز از کجا خارج می‌شود. حتی اکنون نیز نمی‌دانم که این صدا از کجا بود. من او را اندیشه می‌نامم ولی شاید اندیشه نبود. اندیشه‌ها مانند دسته کبوترانی که بر فراز حریق پرواز می‌کنند بر فراز سر انسان می‌چرخند، اما او از جایی نامعلوم، نه در پایین، نه در بالا نه در پهلو و نه در جایی که بتوانم آن را ببینم فریاد می‌کشید.

درک این حقیقت که خود را نمی‌شناسم و هرگز نشناخته‌ام مرا بیش از همه به وحشت انداخت. تا وقتی نفس من در سرم قرار داشت که با انوار

خیره کننده‌ای روشن بود در آنجا همه چیز با نظم قانونی و طبیعی و زنده در جنبش و حرکت به نظر می‌رسید من خود را درک می‌کردم و می‌شناختم. در باره اخلاق و رفتار و نقشه‌های خود می‌اندیشیدم و چنان که تصور می‌کردم ارباب و مولا بودم. اما اینک می‌دیدم که ارباب و مولانیستم، بلکه غلام و برده عاجز و حقیری هستم. تصور کنید که در خانه‌ای که چند اتاق دارد ساکنید و فقط یک اتاق آن را اشغال کرده‌اید و می‌پندارید که صاحب تمام آن خانه هستید و ناگهان متوجه می‌شوید که در اتاقهای دیگر آن خانه کسان دیگری نیز زندگی می‌کنند. آری، دیگران زندگی می‌کنند! موجودات مرموز! شاید مردم و شاید مخلوقات دیگر زندگی می‌کنند و خانه به آنان تعلق دارد. شما می‌خواهید بدانید که آنها کیستند، اما در اتاق شما بسته است و از پشت آن هیچ صدایی شنیده نمی‌شود و در همان حال شما می‌دانید که مخصوصاً در پس آن درخاموش دربارهٔ مرنوشت شما تصمیم می‌گیرند.

من به سوی آینده رفتم... آینده را بیوشانید! بیوشانید!..

از آن لحظه تا موقعی که نماینده دادگستری و پلیس برای توقیف من آمدند دیگر چیزی را به خاطر ندارم. از ایشان پرسیدم: «ساعت چند است؟»

به من پاسخ دادند: «ساعت نه!»

مدتها نمی‌توانستم درک کنم که از موقع مراجعت من به خانه فقط دو ساعت و از لحظه قتل آلکسی در حدود سه ساعت گذشته است.

آقایان کارشناسان! معذرت می‌خواهم که وضع خود را پس از ارتکاب به قتل که برای شما بسیار اهمیت دارد با این بیانات کلی و نامعلوم توصیف کردم. اما آنچه به خاطر دارم و می‌توانم به زبان انسانی بیان کنم همین بود. مثلاً آن وحشتی را که در آن موقع پیوسته احساس می‌کردم نمی‌توانم با اطمینان کامل بگویم که آنچه با این بیان ناقص شرح داده‌ام حقیقت داشته است. شاید حقیقت نداشته و چیز دیگری به جای آن بوده است. اما تنها این نکته را خوب به خاطر دارم که اندیشه یا صدا یا چیز دیگری پیوسته در

گوش جانم می‌گفت: «دکتر کرژنتسوف تصور می‌کرده که به جنون تظاهر می‌کند اما حقیقتاً دیوانه است!»

اکنون نبض خود را امتحان کردم. صد و هشتاد مرتبه در دقیقه می‌زند. تنها خاطره گذشته تا این حد مرا آشفته و مضطرب می‌سازد.

برگ هفتم

دفعه گذشته ترهات غیر ضروری و رقت‌انگیز بسیاری را نوشتم که متأسفانه به دست شما رسیده و آن را خوانده‌اید. می‌ترسم که آن نوشته‌ها تصور نادرستی را در باره شخصیت من و همچنین راجع به وضع حقیقی استعداد فکری من در شما ایجاد کند. از طرفی، آقایان کارشناسان! من به دانش و عقل روشن شما ایمان دارم.

شما بخوبی می‌دانید که فقط علل جدی می‌توانست مرا، دکتر کرژنتسوف را به افشای تمام حقایق قتل ساولوف وادارد. و چون می‌گویم که حتی امروز هم نمی‌دانم و شاید تا ابد نخواهم دانست که آیا تظاهر به جنون کرده‌ام تا از مجازات قتل مصون بمانم یا چون دیوانه بودم مرتکب آدمکشی شده‌ام شما بهتر به آن علل و ارزش و اهمیت آنها پی می‌برید. کابوس آن شب از بین رفت، اما اثر آنشینی از خود به جا گذاشت. ترس بیهوده وجود ندارد، اما ترس انسانی که همه چیز را از دست داده و معرفت مبهم از سقوط و انهدام و فریب و تردید و تزلزل وجود دارد.

شما دانشمندان دربارهٔ من بحث خواهید کرد. دسته‌ای از شما خواهد گفت که من دیوانه هستم و دسته دیگر ثابت خواهد کرد که من سالمم و فقط برخی محدودیتها را به نفع برگشتگی از طبیعت و انحطاط نژادی خواهید پذیرفت، اما با تمام دانش و بینش خود نمی‌توانید نه دیوانگی و جنون و نه سلامت عقل مرا با آن وضوح و روشنی که من ثابت می‌کنم به اثبات رسانید. اندیشه‌ام به سوی من بازگشت و چنانکه می‌بینید نه قدرت آن را می‌توان انکار کرد و نه برندگی آن را. اندیشه‌ای شگرف و فعال است!

آخر درباره دشمنان نیز باید منصفانه قضاوت کرد!

من دیوانه هستم. شنیدن این سخن مطبوع نیست. چرا؟

نخستین چیزی که مرا محکوم می کند وراثت است، همان وراثتی که ضمن طرح نقشه ام موجبات شادمانی مرا فراهم می ساخت. حمله هایی که در کودکی عارض من می شد. آقایان! از تصور خود پوزش می طلبم می خواستم این جزئیات حمله های عارضه بر خود را از شما پنهان نگهدارم و به این جهت نرستم که از کودکی سالم بوده ام. این سخن بدان معنی نیست که در صورت وجود حمله های بیهوده ای که به سرعت پایان می یافت مخاطره ای را حس می کردم. فقط نمی خواستم داستان را با بیان این جزئیات بی اهمیت طولانی و مفصل سازم، اما اینک بیان این جزئیات برای استدلال منطقی من ضرورت دارد و چنان که می بینید بدون تعاشی آن را نقل می کنم.

بنابراین وراثت و حمله های غش گواه بر استعداد و آمادگی من به ابتلاء بدین مرض روحی بود. و این حالت بدون اراده و توجه من بسیار زودتر از آن که نقشه قتل آلکسی را طرح کنم آغاز شده بود، اما چون مانند تمام دیوانگان از نیرنگ و استعداد ناآگاهانه انطباق رفتارهای جنون آمیز با اعمال مردم سالم بهره داشتم دست به نیرنگ و فریب زدم لیکن، چنان که می پنداشتم، دیگران را فریب نمی دادم بلکه خود را می فریستم. نیروی بیگانه ای مرا می برد، اما چنین وانمود می کردم که به میل و اراده خود می روم.

اثبات این نکته که من تاتیانا نیکلایونا را دوست نداشتم و انگیزه واقعی برای ارتکاب این جنایت وجود نداشته بلکه فقط انگیزه واقعی برای ارتکاب این جنایت وجود نداشته بلکه فقط انگیزه اختراعی وجود داشته است فایده ای ندارد. درشگفتی نقشه خود، درخونسردی خویش در اجرای این نقشه و در بسیاری از جزئیات دیگر با وضوح تمام همان اراده جنون - آمیز را مشاهده می کردم. حتی حدت و شدت فعالیت اندیشه ام قبل از

ارتکاب به جنایت گواه بر وضع غیرعادی من است.

«مانند مجروحی که زخم مهلك دارد در سیرك بازی می کردم و مرگ

گلادیاتور را مجسم می ساختم...»

تمام جزئیات زندگی خود را مطالعه می کردم، تمام زوایای زندگی خود را تفتیش می نمودم. هر عمل، هر اندیشه، هر کلمه از گفته های خود را با مقیاس جنون و بیخردی می سنجیدم و می دیدم که این مقیاس با افکار و گفتار و کردار من مناسب و برازنده است. شگفت انگیزتر از همه این بود که معلوم شد حتی قبل از آن شب هم بارها این اندیشه به سراغ من آمده بود که آیا حقیقتاً دیوانه نیستم اما به طریقی خود را از این اندیشه منصرف می کردم و آن را به دست فراموشی می سپردم.

آیا می دانید که پس از ثبوت دیوانگی خود به چه نتیجه ای رسیدم؟

به این نتیجه رسیدم که دیوانه نیستم لطفاً گوش کنید!

بزرگترین عواقب وراثت و حمله های من برگشتگی از طبیعت بود.

من یکی از طبیعت های فاسد شده ای هستم که اگر به دقت جستجو شود، حتی میان شما آقایان کارشناسان نیز نظیر آن را می توان یافت. این واقعیت راه حل بقیه معما را نشان می دهد. ممکن است شما نظریات اخلاقی مرا متکی بر تفکر و تعمق ارادی ندانید بلکه برگشتگی از طبیعت و فساد نژاد تعبیر کنید. حقیقتاً غرایز اخلاقی به قدری ریشه دار است که تنها با اندکی انحراف از وضع عادی رهایی کامل از آن امکان پذیر نیست. علم هنوز در زمینه تعمیم مطالب فوق العاده متهور و جسور است، چنان که اگر مردی از لحاظ جسمانی مانند آپولون خوش اندام و نیرومند و مثل ابلهی سالم و تندرست باشد باز تمام این انحرافات را به برگشتگی از طبیعت و خرابی نژاد تعبیر می کند. اما بگذار چنین باشد! من با برگشتگی از طبیعت و خرابی نژاد هیچ مخالفتی ندارم - این وضع مرا به بحث و گفتگوی شیرینی می کشاند.

من بدفاع از انگیزه جنایت خویش نمی پردازم و با صداقت کامل به

شما می گویم که تاتیانا نیکلایونا حقیقتاً با خنده خود مرا آزرده ساخت

و این رنجش، همچنان که در مردم خوبشتر دار و منزوی مانند من معمول

است، اثری عمیق بجا گذاشت. اما فرض کنیم که این ادعا صحت ندارد. حتی فرض کنیم که من عاشق نبوده‌ام. اما آیا نمی‌توان قبول کرد که من با کشتن آلکسی نقطه می‌خواسته‌ام نیروی خود را بیازمایم؟ مگر شما به کسانی که جان خود را به مخاطره می‌اندازند و به قتل صعب‌العبور کوهها، تنها به این جهت که قتل مزبور صعب‌العبورند بالا می‌روند، اجازه زندگی آزاد را نمی‌دهید؟ مگر شما ایشان را دیوانه می‌نامید؟ آیا شما جرئت می‌کنید که نازن را یعنی بزرگترین مرد قرن گذشته را دیوانه بنامید؟ در جهان اخلاقی نیز قطبهایی وجود دارد و من کوشیدم تا به یکی از آنها برسم.

فقدان رشک و انتقام و سودجویی و سایر انگیزه‌های بیهوده و بیمعنی که عادتاً یگانه محرك واقعی و صحیح و منطقی به شمار می‌آورد شما را گنج و پریشان ساخته است. پس در این صورت، ای رجال دانش و علم، نازن را هم محکوم کنید، با ابلهان و نادانانی که اقدامات وی را بیخردی می‌دانند همصدا شده وی را محکوم سازید.

نقشه من.... غیر عادی و بدیع و تا حد گستاخی تهورآمیز است - اما آیا از نظر هدفی که من برای خود تعیین کرده بودم منطقی و عقلانی نبوده است؟ مخصوصاً تمایل من به تظاهر که آن را کاملاً با منطق برای شما توضیح دادم می‌توانست موجب پیدایش این نقشه در اندیشه من باشد. خون سردی.... راستی قاتل چرا باید حتماً بلرزد و رنگ رخساره را ببازد و متزلزل شود؟ مردم ترسو همیشه، حتی وقتی خدمتکاران خود را برای معاشقه در آغوش می‌کشند، از ترس می‌لرزند. راستی مگر شجاعت نادانی و بیخردی است؟

تردید شخصی من در سلامت مزاج بسیار ساده قابل توضیح است! من مانند هنرپیشه یا هنرمندی واقعی به کلی محو و شیفته نقش خود گشتم

۱- Nanson اولین کسی بود که به قطب شمال سفر کرد.

و موقتاً در جلد قهرمانی که مجسم کردم فرو رفتم و لحظه‌ای خود را فراموش ساختم. راستی به من بگوئید که آیا حتی در میان هنرپیشگان عادی کسانی یافت نمی‌شوند که هنگام بازی نقش اتللو ضرورت واقعی آدمکشی را درک کنند؟

این دلیل به قدر کفایت اقناع کننده است، آقایان دانشمندان! چنین نیست؟ اما آیا این نکته شگفت‌آور را درک می‌کنید؟ وقتی من ثابت می‌کنم که دیوانه‌ام، شما مرا سالم و عاقل می‌پندارید و آنگاه که ثابت می‌کنم که عاقلم، مرا دیوانه می‌انگارید.

آری، علت آن این است که شما به گفته‌های من اعتماد ندارید.. اما من نیز به خود اعتماد ندارم، زیرا در وجود خود باید به که اعتماد کنم؟ به اندیشه‌های پست و بی ارزش، به این برده دروغگو که به همه کسی خدمت می‌کند؟ این گونه خدمتگزاران تنها به درد کفش پاک کنی می‌خورند، ولی من آن‌ها را به دوستی خود و خداوندگاری خود برگزیده بودم. اندیشه رقت انگیز و عاجز، از اریکه سلطنت دور شو!

ماشای، من جواب شما را می‌دانم، اما این، آن جوابی را که من می‌خواهم نیست. ماشا شما زن مهربان و خوبی هستید اما نه فیزیک می‌دانید و نه شیمی، حتی یک بار هم به تأثر نرفته‌اید و حتی حدس نمی‌زنید که این محلی که شما در آنجا قسمتی از عمر خود را در پرستاری بیماران بسر می‌برید به دور خود می‌گردد. آری، ماشا! حقیقتاً می‌چرخد و ما نیز با آن می‌چرخیم. ماشا، شما کودکی بیش نیستید، شما موجودی کودن و نادانید و چون گیاهی بی‌ارزشید. من بسیار به شما رشک می‌برم، تقریباً به همان اندازه که شما را تحقیر می‌کنم به شما رشک می‌برم.

نه، ماشا! شما کسی نیستید که به من جواب بدهید. شما هیچ چیز نمی‌دانید. این سخنان بیهوده است. در یکی از اتاق‌های تاریک خانه محقر شما کسی زندگانی می‌کند که به حال شما بسیار مفید است اما در خانه وجود من این اتاق خالی است. آنکسی که در آنجا می‌زیست مدت‌ها پیش

مرده است و من بر مزارش یادبود مجلی برافراشته‌ام . آری، او مرد.
ماش! او مرد. او دیگر به زندگی بازمی‌گردد.

آقایان کارشناسان! من چیستم، دیوانه‌ام یا عاقلم؟ پژوهش می‌طلبم
که با چنین اصرار بی ادبانه‌ای شما را سوال هیچ می‌کنم و مزاحم شما
می‌شوم. اما شما، بنا به اظهار تمسخر آمیز پدرم، «مردان علم و دانشید» و
کتب بسیار مطالعه کرده‌اید و صاحب اندیشه روشن و دقیق و خطاناپذیر
بشری هستید. البته نیمی از شما بر یک عقیده‌اید و نیمی بر عقیده دیگر.
لیکن آقایان دانشمندان! من به شما ایمان دارم - هم بدسته اول و هم به
دسته دوم ایمان دارم. پس بگویید.. برای کمک به دانش و خرد روشن شما
واقعیت جالب، آری، واقعیت جالبی را ذکر می‌کنم

در یکی از شب‌های آرام و خاموش که در میان این دیوارهای
سفید سرکرده‌ام در چهره ماشا، چون چشم بدان افتاد، آثار وحشت و
پریشانی و اطاعت از چیزی نیرومند و سهمگین را خواندم. پس از رفتن وی
در بستر نشستم و درباره آن چه دلم در آرزو و تمنای آن بود اندیشیدم.
در آرزوی چیزهای عجیب بودم. من، دکتر کرژنتسکی، می‌خواستم زوزه
بکشم. نمی‌خواستم فریاد کنم بلکه می‌سپاس داشتم مانند او که در اتاق
مجاور است زوزه بکشم؛ می‌خواستم جامه‌های خود را پاره کنم و با ناخن
بدن خود را بخراشم. می‌خواستم یقه پیراهنم را بگیرم و ابتدا آن را
اندکی پایین بکشم و سپس یکباره تا دامن چاک بدهم. من، دکتر کرژنتسکی
می‌خواستم با چهار دست و پا روی زمین بخزم. سکوت همه‌جا را فرا گرفته
بود و دانه‌های برف به پنجره می‌خورد و در گوشه‌ای در آن نزدیکیها
ماشا آرام آرام دعا می‌خواند. مدتی اندیشیدم که به کدام یک از این
کارها دست بزنم. بخود می‌گفتم: اگر زوزه بکشم صدا بلند می‌شود
و فضیحتی راه می‌افتد. اگر پیراهنم را پاره کنم فردا همه متوجه خواهند
شد. به پیروی از عقل و منطق راه سوم یعنی خزیدن را انتخاب کردم.
کسی مرا نمی‌دید و چنان که مرا بدان حال می‌دیدند تصور می‌کردند که

دکمه‌ام افتاده و در جستجوی آن هستم.

در آن لحظاتی که این عمل را انتخاب کردم و به انجام آن مصمم
شدم وضع خوب بود، وحشتناک به نظر نمی‌رسید و حتی مطبوع می‌نمود،
چنان به نظرم خوب جلوه می‌کرد که به خاطر دارم پایم را تکان دادم اما
ناگهان اندیشیدم: «اما راستی چرا باید روی زمین بخزم! مگر من حقیقتاً
دیوانه هستم؟»

یکباره وضع وحشتناک شد، هم می‌خواستم بخزم و هم زوزه بکشم و
هم خود را با ناخن‌ها بخراشم. خشم شدیدی بر من مستولی گشت.
از خود پرسیدم: «می‌خواهی بخزی؟»

اما او ساکت بود. دیگر نمی‌خواست بخزد. به اصرار گفتم: «نه،
مگر نمی‌خواهی بخزی؟»
ولی او همچنان خاموش بود.

- «خوب، بخز!»

پس آستین خود را بالا زده روی چهار دست و پا قرار گرفتم و خزیدم.
چون نیمی از اتاق را پیمودم چنان از این عمل یهوده به خنده افتادم که
همان‌جا روی زمین نشستم و قه‌قهه خندیدم.

با ایمان عادی و هنوز خاموش نشده به این که ممکن است حقایق را
درک کرد می‌اندیشیدم که سرچشمه آرزوهای بیخردانه خود را یافته‌ام.
ظاهراً آرزوی خزیدن و آرزوهای دیگر نتیجه تلقین به نفس بود. اصرار در
این اندیشه که من دیوانه هستم موجب بروز آرزوهای جنون‌آمیز شد و به
محض آن که این آرزوها را به مرحله عمل در آوردم معلوم شد که به هیچوجه
آرزویی وجود ندارد و من مجنون و دیوانه نیستم. چنانکه می‌بینید استدلال
کاملاً ساده و منطقی است اما....

اما با این حال آیا من خزیدم؟ خزیدم؟ من کیستم - دیوانه‌ای که خود
خود را تبرئه می‌کند یا عاقلی که خود را به جنون می‌کشاند؟

رجال دانشمند! به من کمک کنید! ای کاش کلمات آمرانه شما کفه

ترازوی قضاوت را به این با آن سمت متعادل سازد و این معمای وحشتناک و عجیب را حل کند. پس من در انتظارم!..

بیهوده انتظار می کشم. آه! کله گنده ها، مگر شما چون من نیستید؟ مگر در کله های طاس شما چون کله من اندیشه های بی ارزش و فریبنده انسانی که دایم دروغ می گوید و نیرنگ می زند به کار نیست؟ اندیشه من از چه لحاظ بدتر از آن شماست؟ اگر شما ثابت کنید که من دیوانه ام من به شما ثابت می کنم که عاقلم من به شما ثابت می کنم دیوانه ام. شما می گویند که نباید دزدی کرد و مرتکب قتل نفس شد و دیگران را فریب داد، زیرا این اعمال بر خلاف موازین اخلاق است و جنایت محسوب می شود اما من به شما ثابت می کنم که می توان آدم کشت و غارتگری کرد و این اعمال با موازین اخلاق کاملاً منطبق است. شما فکر می کنید و سخن می گویند. من نیز فکر می کنم و سخن می گویم. از يك جانب حق با همه ماست و از جانب دیگر هیچ يك از ما حق نخواهد داشت. پس از آن قاضی که در کار ما داوری کند و حق را از باطل تمیز دهد در کجاست؟

شما رجحان و برتری عظیمی دارید که موهبت اطلاع از حقایق به شما تفویض می نماید! شما مرتکب جنایت نشده اید، تحت تعقیب و محاکمه قرار نگرفته اید بلکه از شما دعوت شده است تا در ازاء دریافت مبلغ قابل ملاحظه ای در حالت روحی من مطالعه و تحقیق کنید. و به این جهت من دیوانه ام، اما پرفسور در ژمبیتسکی، اگر شما را این جا نشانده بودند و مرا برای تحقیق و مطالعه در احوال روحی شما دعوت می کردند، در این صورت شما دیوانه بودید و من شخصیت مهم یعنی کارشناس دروغ گویی بودم که فرقی با دروغ گویان دیگر تنها این است که جز با ادای سوگند دروغ نمی گوید.

صحیح است که شما هیچ کس را نکشته اید و برای دزدی مرتکب دزدی نشده اید و وقتی درشکه کرایه می کنید بیشك با درشکه چی سر چند شاهی چانه می زنید و این عمل سلامت کامل روح و عقل شما را ثابت می کند. اما ممکن است حادثه کاملاً غیر مترقبه ای روی دهد و..

ناگهان فردا یا الساعة، در همین لحظه که مشغول مطالعه این سطور

هستید اندیشه احمقانه اما دور از حزم و احتیاط در دماغ شما پیدا شود و از خود بپرسید که: «راستی آیا من دیوانه نیستم؟» در این صورت آقای پرفسور، شما چه خواهید بود! چه اندیشه بی معنی و احمقانه ای! زیرا به چه سبب باید عقل شما زایل شود؟ اما کوشش کنید آن را از سر بدر کنید شما شیر می خوردید و تا وقتی که به شما نگفتند با آب مخلوط بوده تصور می کردید که آن شیر خالص است. اما تمام شد - دیگر شیر خالص وجود ندارد.

شما دیوانه اید. آیا نمی خواهید روی چهار دست و پا بخزید؟ البته نمی خواهید، زیرا کدام انسان سالم و عاقل می خواهد، روی چهار دست و پا بخزد؟ خوب، اما با این حال؟ آیا چنین آرزوی ملایم، بسیار خفیف که کاملاً بیهوده است و انسان بدان می خندد در شما پیدا نمی شود یعنی نمی خواهید از صندلی به روی زمین بلغزید و اندکی، بسیار اندک، روی چهار دست و پا بخزید؟ البته چنین آرزوها در شما پیدا نمی شود. این آرزو در انسان سالمی که هم اکنون چای خود را نوشیده و با همسرش گفتگو کرده از کجا باید پیدا شود؟ اما آیا متوجه پای خود شده اید؟ اگر چه بیشتر به آن توجه نداشتید اما مثل اینکه زانوهای شما وضع عجیبی دارد: انجماد و کمرخی شدید با اراده خم کردن زانو در حال مبارزه است و آن وقت... آقای در ژمبیتسکی، حقیقتاً اگر شما بخوانید روی چهار دست و پا بخزید مگر کسی می تواند شما را از این عمل بازدارد؟

هیچ کس نمی تواند.

اما حال اندکی خزیدن را به تعویق بیندازید. من هنوز به شما احتیاج دارم. مبارزه من هنوز پایان نرسیده است.

برگ هشتم

یکی از جلوه های تناقض طبیعت من عشق و محبت به اطفال کوچکی است که تازه به زبان می آیند و تمام حیوانات کوچک مانند توله سگان و بچه

گربه‌ها و توله‌مارها را بسیار دوست دارم. آری، حتی مار هم در کوچکی فریبنده است - در بهار امسال، در روز نشاط انگیز آفتابی شاهد چنین منظره‌ای بودم: دختر بچه کوچکی که لباس و کلاه پنبه‌ای داشت و از زیر آن تنها گونه‌ها و بینی گلگون او دیده می‌شد می‌خواست به توله‌سگی که پای نازک و پوزه باریک داشت و بیمناک دم خود را میان پاها جمع کرده بود نزدیک شود. ناگهان ترس و وحشت بر او چیره شد، برگشت و مانند گلوله سفیدی به طرف دایه‌اش که همان‌جا ایستاده بود غلطید و خاموش بدون گریه و فریاد، چهره را میان زانوی او پنهان کرد. توله‌سگ کوچک با مهربانی پلکها را بهم می‌زد و بیمناک دمش را جمع می‌کرد و قیافه دایه بسیار مهربان بود.

دایه به کودک می‌گفت: «ترس!»

و همچنان با قیافه مهربان به من لبخند می‌زد.

اما نمی‌دانم چرا اغلب، هم در ایام آزادی که در کار اجرای نقشه قتل ساولوف بودم و هم در اینجا به یساد این دخترک می‌افتم. در آن موقع، هنگام مشاهده این دسته از موجودات عزیز در آفتاب روشن بهاری، حس عجیبی بر من مستولی شد، گویی کلید حل معمایی را یافته‌ام چنانکه نقشه قتلی که در اجرای آن می‌کوشیدم دروغ و نیرنگ نفرت‌آوری از جهان دیگر که به کلی با این جهان تفاوت داشت در نظر من جلوه کرد. این واقعیت که آن دو موجود، هم دخترک و هم توله‌سگ، بسیار کوچک و دوست‌داشتنی بودند و به طرزی مضحک از یکدیگر می‌ترسیدند و خورشید چنان گرم و روشن می‌درخشید - همه اینها به اندازه‌ای ساده و از خرد و حکمت سرشار بود که گویی مخصوصاً در اینجا، در وجود این گروه کلید حل معمای وجود هستی نهفته است. با خود گفتم: «باید چنانکه شایسته است در این باب اندیشید!» اما نیندیشیدم.

اینک به یاد ندارم که مسبب پیدایش این احساس چه بود و بسیار می‌کوشم که آن را به یاد آورم ولی نمی‌توانم. نمی‌دانم در این موقع که باید مطالب بسیار جدی و مهم را برای شما بگویم چرا این داستان مضحک و

غیر واجب را برای شما نقل کردم. بازی را باید تمام کرد. مردگان را به حال خود بگذاریم. آلکسی کشته شد و بدنش پوسید. او دیگر وجود ندارد - خدا بیامرزدش! در وضع مردگان نکات مطبوعی وجود دارد.

راجع به تاتیانا نیکلایونا نیز سخن نخواهم گفتم. او بدبخت و سیه‌روز است و من با کمال میل در تأثر عموم نسبت به وی از این حادثه سهم و شریک می‌شوم. اما این بدبختی و اصولاً تمام بدبختیهای جهان در قبال آنچه اینک بر من، دکتر کرژنتسوف، می‌گذرد بسیار بی‌اهمیت است! مگر شماره زنانی که شوهران محبوب خود را از دست می‌دهند و یا از دست خواهند داد اندک است. آنان را به حال خود می‌گذاریم - بگذارید زاری کنند.

اما در اینجا در این سر.....

آقایان کارشناسان! شما می‌فهمید که این وضع وحشتناک چگونه به وجود آمد. من در جهان بجز خود هیچ کس را دوست نداشتم. در وجود خود نیز این بدن پست و ننگین را که مردم فرومایه پای بند آنند دوست نمی‌داشتم، بلکه اندیشه انسانی و آزادی خود را دوست داشتم. من هیچ چیز را برتر از اندیشه خود نمی‌دانستم و نمی‌دانم، من اندیشه خود را می‌پرستیدم، راستی مگر ارزش پرستش نداشت؟ مگر اندیشه من چون خروس جنگی با تمام جهان و گمراهیهای آن در جنگ نبود؟ اندیشه‌ام مرا به قتل کوههای بلند می‌برد و می‌دیدم که چگونه مردم فقیر و بی‌ارزش در ژرفنای آن زیر پای من با شهوات حقیر حیوانی خود، با ترس و وحشت دایمی خود از زندگی و مرگ، با کلیساهای خود، با ادعیه و اذکار خود سرگرمند!

مگر من مردی بزرگ و آزاد و خوشبخت نبودم؟ من نیز مانند شوالیه‌های قرون وسطی که در کاخی که وصول بدان ممکن نبود و به آشیانه عقاب شباهت داشت نشسته بودند، مغرورانه و مقتدرانه به دره زیر پای خود می‌نگریستند، در کاخ خود در پشت این استخوانهای جمجمه شکست‌ناپذیر و مغرور بودم. فرمانده خویشان و فرمانروای جهان بودم.

به من خیانت کردند. خیانت اندیشه مانند خیانت زنان و غلامان پست و مکارانه است. کاخ من زندان من شد. دشمنان در این کاخ به من حمله کردند. راه نجات و وسیله رهایی کجاست؟ ضخامت دیوارهای این کاخ و عدم امکان دستیابی بدان موجب انهدام من می شود. صدای من به خارج نمی رسد. اصولاً چه کسی قدرت دارد مرا نجات دهد؟ هیچ کس! زیرا از من مقتدرتر کسی نیست و من - من یگانه دشمن خویشم.

اندیشه پلید مکارانه به من یعنی به کسی که به وی اعتماد می کرد و او را دوست داشت خیانت کرد. اندیشه من بدتر نشده و مانند گذشته هنوز چون شمشیری براق و برنده و قابل انعطاف است. اما دیگر اداره آن در اختیار من نیست و با همان بی اعتنائی سبکسرانه که مرا به قتل و ادا داشت می خواهد مرا یعنی آفریننده و مولای خود را بکشد.

شب فرا می رسد و ترس و وحشت شدیدی بر من مستولی می گردد. من روی زمین استوار ایستاده بودم - اما اینک به فضایی بی پایان و تهی از همه چیز پرتاب شده ام. در این موقع که من یعنی کسی که زنده است و احساس می کند و می اندیشد و بسیار گرامی و یگانه است، در این موقع که من اینقدر کوچکم و بینهایت حقیر و ضعیفم و شمع وجودم هر لحظه ممکن است خاموش شود ناگهان این تنهایی عظیم و مهیب حمله ور شده است. در این موقع که وجود من فقط ذره حقیر و بی ارزشی را تشکیل می دهد، در این موقع که دشمنان ناشناخته و مرموز با سکوت غضب آلود خود مرا محصور کرده اند این تنهایی مشوم فرا رسیده است و هر جا که می روم آنان را با خویشتن می برم.

در همه جا تنها هستم و در نفس خویشتن دوستی ندارم. در این موقع که نمی دانم کیستم این تنهایی دیوانه کننده فرارسیده است. آری. در این موقع که دشمنان ناشناخته باطنی من با فکر من می اندیشند و با زبان من سخن می گویند تنها هستم.

دیگر چنین نمی توان زیست. اما جهان به خواب آرام فرو رفته،

مردان زنان خود را می بوسند، دانشمندان سخنرانی می کنند، گسدايان از صدقات شادمان می شوند. ولی ای جهان دیوانه! بدان که تو در عالم دیوانگی خود سعادت مندی و بیداری و ادراک برای تو وحشتناک است!

چه کسی را قدرت آن است که مرا یاری کند؟ هیچ کس! آن تکیه گاه ابدی که بتواند وجود رقت انگیز و ناتوان و تنها و بی کس مرا پشتیبانی کند کجاست؟ هیچ جا! آری، هیچ جا! آه، دخترک محبوب و عزیزم! چرا در این لحظه دستهای خون آلود من به سوی تو دراز می شود؟ آخر تو نیز بشری و چون دیگر مردمان حقیر و تنها و فناپذیری! آیا من به حال تو رقت می برم یا می خواهم حس ترحم تو را به خود برانگیزم. من پیکر کوچک و ناتوان تو را در مقابل خلاء یأس آمیز زمان و مکان سپر می کردم و در پشت آن پنهان می شدم، اما نه، اینها دروغ است. آقایان کارشناسان! بیاید و در حق من خدمت بزرگی بکنید و اگر کوچکترین آثار انسانیت در شما باقیمانده این خدمت را از من مضایقه نکنید. امیدوارم که به قدر کفایت یکدیگر را شناخته باشیم که به یکدیگر اعتماد نکنیم. چنانچه از شما بخواهم تا در دادگاه بگویید که من دیوانه نیستم بیشک من خود کمتر از هر کس گفته شما را باور می کنم... شما برای خود می توانید تصمیم بگیرید اما معمای من حل ناشدنی است.

آیا من برای ارتکاب به قتل تظاهر به جنون کردم یا به علت دیوانگی مرتکب قتل شدم؟

اما دادگاه سخنان شما را باور خواهد کرد و مرا به آنچه در طلب آنم یعنی به اعمال شاقه محکوم خواهد ساخت. از شما تقاضا می کنم که نظریات و بیانات مرا به غلط تعبیر نکنید. من از کشتن ساولوف نادم و پشیمان نیستم، نمی خواهم با تحمل مجازات گناه خود را جبران کنم. و چنانچه برای اثبات سلامت عقل من ضرور و لازم باشد تا دیگری را به قصد دزدی و غارت وی به قتل برسانم با کمال رضایت و خرسندی به قتل وی مبادرت می کنم. اما من در اعمال شاقه چیز دیگر را که خود هنوز درست نمی دانم چیست جستجو

می‌کنم.

آن امیدی که زیر پرده ابهام است و مرا به سوی این جمع می‌کشاند این است که شاید در میان این مردم که قوانین شمارا نقض کرده و مرتکب قتل و غارت شده‌اند سرچشمه نامعلوم زندگانی را کشف کنم و دوباره بانفس خود همدم و آشنا شوم. و هرچند این امید نادرست و فریبنده باشد با این حال باز می‌خواهم با ایشان باشم. آه! من شمارا می‌شناسم. شما ترسو و خلافکارید! شما بیش از همه آسایش خود را دوست می‌دارید. شما باشادی و سرور دزدی که قرص نانی را دزدیده است می‌خواهید مرا در بیمارستان مخفی کنید به عقیده شما بهتر است که تمام جهان و خویشان را دیوانه بنامید تا جسارت ورزیده به تخیلات و تصورات محبوب خود تجاوز کنید. من شمارا می‌شناسم. جنایت و جنایتکار پیوسته شما را مضطرب می‌سازد، این صدای مهیب از اعماق نامعلوم وجود شما برمی‌خیزد و اتهام ترحم ناپذیر تمام زندگانی منطقی و اخلاقی شمارا تشکیل می‌دهد و هرچه در گوش خود بیشتر پنبه فرو کنید باز این صدا به گوش شما می‌رسد. آری! من می‌خواهم نزد آنان بروم من، دکتر کرژنتسف، مانند کسی که پیوسته در انتظار جواب سؤال خویش است و چون ملامت و سرزنش ابدی بردوش وجدان شما سنگینی می‌کند به صوفی که شمارا به وحشت انداخته ملحق می‌شوم.

من با حقارت و فروتنی از شما خواهش نمی‌کنم، بلکه به اصرار می‌خواهم تا بگویید که من عاقلم. اگر باور نمی‌کنید که عاقل باشم دروغ بگویید اما چنانچه از روی ترس و بزدلی دست دانشمندان خود را بشوید و مرا در بیمارستان نگهدارید و یا مرا آزاد کنید دوستانه به شما اخطار می‌کنم که وضع ناگواری برای شما فراهم خواهم ساخت.

برای من دادگاه و قانون ممنوعیت وجود ندارد، بلکه همه کارها در نظرم مجاز است. آیا می‌توانید جهانی را در عالم مجسم کنید که در آن قوانین جاذبه وجود ندارد یا در آن بالا و پائینی نباشد و همه در آن تنها از هوس و تصادف پیروی می‌کنند؟ من، دکتر کرژنتسف، این جهان جدید هستم. همه

چیز امکان دارد و من، دکتر کرژنتسف، این مطلب را به شما ثابت خواهم کرد. خویشان را عاقل جلوه می‌دهم و در آزادی خود می‌کوشم و بقیه عمر را به تحصیل دانش می‌پردازم. خود را در میان کتابهای شما غرق می‌کنم و تمام قدرت دانشتان را که بدان فخر و مباهات می‌کنید از شما می‌گیرم و به کمک آن شیء را که ضرورت آن مدتهاست احساس شده کشف می‌کنم. این شیء ماده منفجره‌ای خواهد بود که قدرت انفجار آن به قدری است که تاکنون بشر ندیده است: از دینامیت، از نیترو گلیسرین، حتی از اندیشه درباره آن هم نیرومندتر است. من استعداد و پشتکار دارم و آن را کشف خواهم کرد و چون به کشف آن موفق شدم این زمین لعنت زده شمارا که در آن این همه خدا وجود دارد، اما در حقیقت خداوندی جاودان و یگانه را فاقد است با آن متلاشی و معدوم خواهم ساخت.

در دادگاه دکتر کرژنتسف بسیار آرام بود و در تمام مدت جلسه دادگاه وضع ثابتی داشت و سخنی بر زبان نیاورد. به تمام سئوالات با بی‌اعتنایی و بی میلی جواب می‌داد. چنانکه گاهی ناچار سئوالی تکرار می‌شد. يك بار نیز جمعیت برگزیده و انبوهی که در تالار وسیع گرد آمده بود به خنده انداخت. رئیس دادگاه به ناظم دادگاه دستوری داد و متهم که ظاهر آ دستور وی را نشنیده و یا از پریشان‌حواسی متوجه آن نشده بود از جا برخاست و با صدای رسا پرسید: «چه؟ باید خارج شد؟»

رئیس دادگاه با تعجب پرسید: «کجا رفت؟»

«نمی‌دانم. شما چیزی گفتید.»

جمعیت به خنده افتاده و رئیس دادگاه برای کرژنتسف توضیح داد که قضیه از چه قرار بود.

بالاخره کارشناسان روانشناسی را که شماره ایشان چهار بود فراخواندند. آراء آنان به تساوی تقسیم میشد. رئیس دادگاه پس از سخنرانی دادستان، متهم را که از انتخاب وکیل مدافع امتناع کرده بود مخاطب قرار داده گفت:

«متهم! حرفی دارید در دفاع خود بگویید!»

کرژنتسف برخاست. با چشمانی بیفروغ که گویی حس بینائی ندارد آرام به قضات نگرست و سپس نگاهی به انبوه جمعیت انداخت و هر کس که چشمش با این نگاه سنگین و بیفروغ مصادف می شد حالتی عجیب وشکنجه آمیز پیدا می کرد. گویی مرگ گنگ و لال از سوراخ تهی جمجمه ای بی اعتنا به آنان می نگرد.

متهم جواب داد: «هیچ!»

پس بار دیگر به انبوه جمعیت که در تالار دادگاه گرد آمده بود نگرسته تکرار کرد: «هیچ!»

آوریل ۱۹۰۲

تو دروغ می‌گویی، می‌دانم که دروغ می‌گویی!

چرا فریاد می‌کشی؟ مگر لازم است که همه حرفهای ما را بشنوند؟

باز او دروغ می‌گفت. من فریاد نمی‌کشیدم، بلکه بسیار آرام و ملایم حرف می‌زدم. دستش را نگهداشته بودم و با آرامش و ملایمت فراوان سخن می‌گفتم و این کلمه زهرآلود «دروغ» به‌سان مار کوچکی فشرش می‌کرد. او همچنان می‌گفت: «من تو را دوست دارم و تو باید حرف‌ها را باور کنی!»

آنگاه مرا بوسید و به‌سخن افزود: «آیا این بوسه تو را مطمئن و متقاعد نمی‌کند؟»

اما چون خواستم او را در آغوش بفشارم دیگر آنجا نبود، از راهرو تاریک خارج شد و من در پی او به‌اتاقی که جشن سرور انگیز در آنجا به‌پایان می‌گرایید رفتم. از کجا باید بدانم که این جشن در چه مکانی ترتیب داده شده بود؟ او به‌من گفته بود که به‌آنجا بیایم و من هم آمده بودم. تمام شب

مردان و زنان را رقصان و چرخان به دور اتساق می دیدم. نه کسی به سویم می آمد و نه کسی بامن حرف می زد. غریب و تنهادر گوشه ای نزدیک نوازندگان نشسته بودم. دهانه شیپور برنجی بزرگی درست بیخ گوشم بود، گویی يك نفر درون این شیپور زندانی شده بود و دقیقه ای يك بار با صدای خشن و ناموزونی قهقهه می زد: هو، هو، هو!

گاهگاه ابری سپید و خوشبو به من نزدیک می شد. این ابر سپید او بود. نمی دانم چگونه می توانست بدون آنکه دیگران متوجه شوند مرا نوازش کند. اما برای لحظه ای کوتاه شانه هایش را به شانه من می فشرد و من نیز برای لحظه کوتاهی چشم فرو می انداختم و گردن بلورین و جامه سپید کوتاهی را می دیدم. هنگامی که چشم برمی داشتم نیم رخ چهره سفید، متین و جدی، به سان چهره فرشته افسرده و اندیشناکی را بر فراز گورهای مردان فراموش شده، مشاهده می کردم. چشمهای او را می دیدم، چشمهایش درشت و فریبا و آرام و آزمون نور و روشنایی بود. مردمکهای آن محصور در میان دایره های آبیفام به رنگ تیره ای می درخشید و هر بار که به آنها می نگریستم همیشه به يك اندازه سیاه، گود و بی انتها بود. شاید يك نگاه کوتاه به آن چشمها کافی بود که قلبم را به تپش وادارد، اما هرگز تا آن زمان منهوم بیکرانی را تا آن حد احساس نکرده و قدرت آن را به آن اندازه نشناخته بودم. با درد و ترس احساس می کردم که چشمهای او تمام زندگیم را مانند شعاع کوچک نوری جذب می کند تا سرانجام از خود بیگانه و تقریباً مانند مرده ای تهی و بی صدا می گشتم. آنگاه او از من دور می شد و جانم را با خود می برد و باز با مردی زیبا و خوش اندام و مغرور می رقصید. من تمام جزییات این مرد: شکل کفشها، پهنای شانه های برافراشته، تابهای منظم یکی از طرفه های سرکش موهایش را مطالعه می کردم. به نظرم می رسید که او با نگاه بی اعتنا و بی فروغ خود که جایی را نمی دید مرا به دیوار می فشرد و من نیز در نظر وی مانند دیوار پست و بی اهمیت جلوه می کردم.

وقتی شمعها رفته رفته خاموش شد به سویش رفتم و گفتم: «وقت رفتن

است! من تو را به خانه می رسانم.»

تعجب کرد. درحالی که آن مرد بلند قامت زیبا و بیگانه را که حتی به ما نگاه نمی کرد نشان می داد گفتم: «اما با او خواهم رفت.»

پس مرا به اتاقی خالی برد و بوسید.

با ملایمت گفتم: «دروغ می گویی!»

حواب داد: «فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. تو باید حتماً بیایی!» هنگامی که رهسپار خانه بودم بامداد سرد و خاکستری از فراز بامهای بلند خانه ها به من می نگریست. در تمام خیابان، جز من و درشکه چی، دیگر کسی دیده نمی شد. درشکه چی کز کرده و صورتش را از باد پنهان ساخته بود، من نیز پشت او نشسته و پالتو را به خود پیچیده صورتم را تا چشمها در یقه آن فرو کرده بودم. درشکه چی در افکار خود سیر می کرد و من نیز در دریای اندیشه های خود غوطه می خوردم. در پشت دیوارهای قطور هزاران نفر خفته بودند، آنها نیز رؤیاها و اندیشه هایی داشتند. من در فکر او بودم، می اندیشیدم که چگونه دروغ گفته بود. به فکر مرگ افتادم و چنین پنداشتم که این دیوارهای روشن شده در نور سپیده دم دیگر مرا مرده و بیجان می دیدند و به همین سبب نیز تا این اندازه سرد و راست بودند. نمی دانم که درشکه چی چه اندیشه ای داشت. نمی دانم آنان که پشت دیوارها پنهان شده بودند چه خوابی می دیدند، اما آنها نیز نمی دانستند که من در اندیشه و آرزوی چه بودم.

بدین منوال از میان خیابانهای دراز و راست پیش می راندم. درحالی که بامدادان بر فراز بامها برمی خاست و همه چیز در پیرامون ما سپید و بی حرکت بود. ابر سفید و خوشبویی به من نزدیک شد و درست در گوشم صدای خنده کسی که زندانی شده بود طنین افکند: هو، هو، هو!

او دروغ گفته بود. نیامد و من بیهوده انتظارش را کشیدم. تاریخ

روشن خاکستری و سرد و افسرده از آسمان تیره و تاریک فرو می نشست و من متوجه نشدم که چه وقت تاریک روشن به شب و چه موقع مرشپ به نیمه شب مبدل گشت. تمام این مدت را یک شب طولانی می پنداشتم. پیوسته با همان گامها، همان گامهای منظم و یکنواخت انتظار، بالا و پایین می رفتم. نه به آن خانه بلندی که عشقم در آن منزل داشت و نه به آن در شیشه ای که در زیر سایه بام آهنین زرد جلوه می کرد نزدیکتر شدم، بلکه پیوسته با همان گامهای منظم در پیاده رو مقابل خانه بالا و پایین می رفتم. هنگامی که به خانه نزدیک می شدم. هرگز چشم از در شیشه ای بر نمی داشتم و هنگام دور شدن از آن اغلب می ایستادم و سرم را برمی گرداندم و آن وقت برف با سوزنهای تیز خود به صورتی می خلید. این سوزنهای سرد و تیز به اندازه ای دراز بود که به قلبم فرو می رفت و با اشتیاق توانفرسا و هیجان انتظار نو میدانه آنرا سوراخ می کرد. باد سردی از شمال روشن تا جنوب تاریک می شتافت و صغیر می زد و بر فراز بامهای یخ بسته بازی می کرد و سپس از آنها جدا شده با ذرات تیز و کوچک تازبانه می نواخت و مانند دانه های شن روی شیشه فانوسهای خالی خیابان می ریخت و نور زرد و تنهای چراغهای درون فانوسها از سرما در برابر باد می لرزید و در مقابل آن خم می شد. دلم به حال آن شعله تنها و منزوی که فقط شب هنگام می زیست می سوخت. می اندیشیدم که به زودی زندگی در این خیابان روبه خاموشی می گراید و من باید به خانه بازگردم و فقط ذرات برف در فضای تهی خواهد شتافت و شعله زردگون همچنان در تنهایی و سرما خم میشود و می لرزد.

انتظارش را کشیدم اما نیامد. چنین می پنداشتم که شعله تنها و من با یکدیگر شباهت کامل داشتیم، فقط فانوس وجود من تهی نبود. در فضایی که با گامهای خود مساحی میکردم گاهگاه مردمی ظاهر می شدند. آهسته در پی من بزرگ می شدند، بزرگ و تاریک از کنارم می گذشتند و مانند اشباح خاکستری ناگهان در گوشه خانه سفیدی ناپدید می گشتند. سپس باز از گوشه آن خانه های سفید به سویم می آمدند و آهسته در فضای دور و خاکستری رنگ

و بر از برف که آهسته و بی صدا از آسمان فرو می ریخت ناپدید می گشتند. همه مانند من پالتوها را به خود پیچیده بی شکل و خاموش بودند. به نظر می رسید که دهها نفر مثل من بالا و پایین می روند و همانند من می لرزند و انتظار می کشند و اندیشه های مرموز و مالیخولیایی به سر دارند.

انتظارش را کشیدم اما او نیامد. نمیدانم چرا نتوانیدم و از غم و اندوه و درد نگریستم، نمی دانم چرا می خندیدم و خوشبخت بودم. انگشتهای خود را گویی چنگال پرنده شکاری باشد جمع کردم، می پنداشتم که مار زهر آلوده دروغ را محکم میان مشت خود می فشارم. این مار سمی دور بازویم پیچید، دندانهایش را در قلبم فرو برد و سرم را به دوار انداخت. همه چیز در پیرامون من دروغ بود. مرز میان حال و آینده و میان گذشته و حال ناپدید گشت. مرز میان زمانی که من هنوز زنده نبودم و زمانی که شروع به زندگی کردم از بین رفت. تصور می کردم که همیشه زنده بودم یا هرگز زنده نبودم و همیشه، قبل از آنکه زنده باشم و هنگامی که به زندگی شروع کردم، او بر من حکومت می کرد. این فکر که او نام و جسمی دارد و در وجود او آغاز و پایانی است به نظر عجیب می رسید. او نامی نداشت، اما همیشه دروغ می گفت و همیشه آدم را به انتظار وامی داشت ولی هرگز نمی آمد. نمی دانم به چه علت خندیدم. سوزنهای تیز به قلبم فرو می رفت و مجبوسی در گوشم تهته می زد: هو، هو، هو!

چشم گشودم و پنجره های روشن شده آن خانه بلند را دیدم که بازبانهای آبی و سرخ خود آرام و آهسته به من می گفتند: در همین لحظه دارد به تو خیانت می کند. هم اکنون که تو در انتظارش بالا و پایین می روی و رنج می کشی او، زیباتر و قریب کارتر و درخشانتر از همیشه، در اینجا به نجوای عاشقانه مرد بلند قامت و زیبا که تورا تحقیر می کند گوش می دهد. اگر شتابان داخل خانه می شدی و او را می کشتی کار خیری انجام می دادی زیرا دروغ را ناپود و تباہ می ساختی.

مشت خود را دور چاقویی که به دست داشتم محکم فشردم و خندان

جواب دادم: «آری، او را خواهم کشت!»

اما پنجره‌ها اندوهناک به من نگریستند و اندوهناک به سخن افزودند: «تو هرگز او را نخواهی کشت! هرگز! زیرا ابزار قتاله‌ای که در دست تو است به همان اندازه بوسه‌های او دروغین است.»

مدتها بود که تمام سایه‌های خاموش و منتظر ناپدید شده بودند و من در آن مکان سرد تنها مانده بودم. من وزبانه‌ها و منزوی شعله‌ای که از سرما و نومیدی می‌لرزید. در فاصله کمی زنگ ساعت برج ناقوس کلیسا شروع به نواختن ساعتها نمود و صدای فلزی افسرده و دلشکسته آن لرزان و نالان در فضا پراکنده گشت و در میان ذرات برفی که دیوانه‌وار می‌چرخید ناپدید شد. به شمارش ضربات زنگ ساعت پرداختم و خندیدم. ساعت پانزده بار زنگ زد. برج ناقوس کلیسا کهنه بود، ساعت هم کهنه و قدیمی بود و با آنکه خوب کار می‌کرد زنگ آن به اندازه‌ای می‌زد تا ناقوس زن کلیسا بر فراز برج می‌رفت و وزبانه‌ها متشنج آن را با دست خود متوقف می‌ساخت. این صداها لرزان و اندوهناک که تاریکی سرد و منجمد آنها را می‌گرفت و خفه می‌کرد برای چه کسی دروغ می‌گفت؟ این دروغ غیرضروری بسیار رقت انگیز و پوچ و بیهوده بود.

با آخرین صدای دروغین زنگ ساعت در شیشه‌ای به هم خورد و همان مرد بلند قامت از پله‌ها پایین آمد. من فقط پشت او را دیدم اما وی را شناختم، زیرا تازه دیروز این مرد خودبین و متکبر را دیده بودم. راه رفتنش را شناختم: گامهای او سبکتر و مطمئنتر از دیروز بود. من نیز اغلب آن خانه را به این وضع ترک کرده بودم. راه رفتنش به سان راه رفتن کسانی بود که لبهای دروغگوی زنی آنان را بوسیده است.

۳

تهدید کردم، خواستار شدم. دندان به هم فشردم: «حقیقت را به من

بگو!»

با چهره‌ای به سردی برف، با شگفتی و ابروهای بالا برده که در زیر آنها مردمکهای سیاه و بی‌پایان همیشه به طرز اسرارآمیز و آرام و خونسرد می‌درخشید، از من پرسید: «آیا خیال می‌کنی که من به تو دروغ می‌گویم؟» می‌دانست که من نمی‌توانستم دروغگویی او را ثابت کنم و تمام اندیشه‌های کنجکاو و محکم و استوارم ممکن بود با يك کلمه - يك کلمه دروغ - درهم فرو ریزد. من منتظر این کلمه بودم و آن از دهانش بیرون آمد. رنگهای حقیقت بر ظاهر این کلمه می‌درخشید، اما اعماق آن تیره و تاریک بود.

من تو را دوست دارم. مگر من کاملاً به تو تعلق ندارم؟

از شهر بسیار دور بودیم و کشتزار پوشیده از برف از میان پنجره‌های تاریک به اتاق می‌نگریست. برفراز آنها تاریکی و در پیرامونشان تاریکی بود. تاریکی عمیق و بیحرکت و خاموش. اما با روشنایی نهفته در خود به سان صورت جنازه‌ای که در تاریکی قرار گرفته باشد برق می‌زد. فقط يك شمع اتاق بزرگ و گرم را روشن می‌کرد و حتی در نور قرمز رنگ آن کشتزارهای مرده دیده می‌شد.

من گفتم: «می‌خواهم حقیقت را هر چه هم تلخ و اندوهگین باشد، بدانم. شاید به محض شنیدن آن بغیرم، اما مردن بهتر از این شك و تردید است. احساس می‌کنم که در چشمهای تو دروغ و خیانت موج می‌زند. حقیقت را به من بگو تا برای همیشه تو را درک کنم.»

اما او خاموش بود و نگاه چشمانش، نگاه سرد و جستجوگر چشمانش، قلبم را سوراخ می‌کرد، اعماق روحم را زیر و زبر می‌ساخت و با کنجکاو و عجیبی آن را بازرسی می‌کرد.

فریاد کشیدم: «جواب بده و گرنه تو را خواهم کشت!»

آرام و آهسته و آسوده جواب داد: «مرا بکش! گاهی زندگی بسیار خسته کننده و ملال آور است. مگر با تهدید می‌توانی حقیقت را بفهمی؟»
آنگاه پیش او به زانو افتادم. دستش را گرفتم، گریستم و تمنا کردم که

«بر من ترحم کن و حقیقت را بگو.»

دستش را روی موهایم گذاشته گفت: «بیچاره، بیچاره!»

با تضرع و زاری گفتم: «به من رحم کن! اشتیاق درك حقیقت سراسر

وجودم را می‌سوزاند.»

به پیشانی صاف و نرمش نگریستم و با خود اندیشیدم که حقیقت در

زیر این حجاب نازک نهفته است. دیوانه‌وار می‌خواستم جمجمه‌اش را بشکافم

و حقیقت را ببینم. در آنجا، زیر سینه سبید، قلبش می‌زد. دیوانه‌وار می‌خواستم

آن سینه بلورین را با چنگالهای خود بگشایم و برای یکبار هم شده قلب

عزیزان بشری را ببینم. شعله زرد و نوك تیز شمع که دیگر روبه‌پایان می‌رفت

ببهرکت بود. دیوارهای تاریک در روشنائی تیره رنگ از هم دور می‌شد

بسیار غم‌افزا و خلوت و ترسناک بود.

او می‌گفت، «بیچاره! بیچاره!»

شعله زرد شمع با تشنج سوسوزد، کوچک و آبی شد و سپس به خاموشی

گرایید. تاریکی پیرامونمان را فرا گرفت. نمی‌توانستم صورت و چشمانش را

ببینم. بازوانش را به دور سرم حلقه کرد. دیگر دروغ را احساس نمی‌کردم.

چشمم را بستم. دیگر اندیشه‌ای به سر نداشتم، زنده نبودم. فقط تماس

دستهایش را در وجود خود جذب می‌کردم، به نظر می‌رسید که راستگو و صادق

است. صدای نجواش - شگفت‌انگیز و بیمزده - از میان تاریکی به گوش

رسید: «مرا در آغوش بکش! می‌ترسم.»

آنگاه دوباره سکوت برقرار شد و دوباره نجوای آهسته ترس و وحشت

به گوش رسید: «تو می‌خواهی حقیقت را بدانی، اما مگر من آن را می‌دانم؟

حتی من... مگر من می‌خواهم آنرا بدانم؟ از من حمایت کن! آه، چه وحشتناک

است!»

چشمانم را گشودم. تاریکی رنگ باخته اتاق از پنجره‌های باریک و

بلند می‌گریخت و روی دیوارها جمع می‌شد و در گوشه‌ای پنهان می‌گشت.

از میان پنجره‌ها چیز بزرگی که مانند مرده رنگ باخته بود به درون اتاق

می‌نگریست. چنین می‌نمود که چشمهای مرده‌ای را جستجو می‌کند و

می‌خواهد ما را در آغوش سرد و منجمد خود بفشارد. لرزان خود را به یکدیگر

می‌فشرديم.

او آهسته می‌گفت: «آه، چه وحشتناک است!»

۴

من او را کشتم.

او را کشتم و هنگامی که مانند جرم رنگ پریده و سستی کنار پنجره‌ای

که پشت آن کشتزارها تا مسافت دوری ادامه داشت افتاده بود، پایم را روی

بدن بیجانش گذاشتم و خندیدم. خنده‌ام خنده مرد دیوانه نبود. نه! به این

جهت می‌خندیدم که سینه‌ام سبک و منظم تنفس می‌کرد. به این جهت می‌خندیدم

که در اعماق سینه‌ام سعادت و آرامش جای گرفته و عقده دلم خالی شده

بود. ناگهان گرمی که دلم را می‌جوید از آن فرو افتاد. خم شدم و به چشمهای

مرده نگریستم. چشمهای درشت و آزمند نورش بازمانده به سان چشمهای

عروسک مومی بود، همان چشمهایی که به نظر می‌رسید با میکا پوشیده شده

است. می‌توانستم با دست آنها را لمس کنم، آنها را ببندم و بگشایم. ترس

و بیمی نداشتم: زیرا اهریمن دروغ و کژی دیگر در آن مردمکهای سیاه و بی

پایان که آن مدت طولانی با عطش خاموش ناشدنی خونم را مکیده بود

زندگی نمی‌کرد.

وقتی توقیفم کردند می‌خندیدم و کسانی که می‌خواستند مرا بگیرند

خنده‌ام را ترسناک و وحشی می‌پنداشتند. با نفرت و بی‌زاری از من دور شدند

و عقب رفتند. دیگران که خشن و وحشتناک بودند و دشنام و ملامت بر زبان

داشتند یگراست به جانم آمدند، ولی همینکه نگاه هر از شادی و سرورم را

دیدند چهره‌هایشان رنگ باخت و پاهایشان به زمین چسبید.

همه می‌گفتند: «دیوانه است!»

می پنداشتم که این کلمات مرا تسکین و آرامش می دهد و مرا در حل این معما که چگونه من که عاشق بودم توانسته ام معشوق خود را بکشم و حالا بخندم به آنان کمک می کرد. فقط یکی از آنان، مرد چاق و سرخرو و شوخ و شنگی، با کلمات دیگری مرا مخاطب ساخت. این کلمات چون ضربت سهمناکی بر سرم فرود آمد و چشمم را تیره و تاری ساخت.

آن مرد با رقت و همدردی اما بدون تندی و خشونت زیرا چاق و خوش مشرب بود گفت: «مردك بیچاره! مردك بیچاره!»

من فریاد کشیدم: «مرا مردك بیچاره ننامید!»

نمی دانم چرا بروی بانگ زدم. البته به هیچ وجه میل نداشتم او را بکشم یا حتی دست به رویش بلند کنم اما تمام آن مردم ترسو و وحشتزده ای که مرا دهبوانه و جانی می پنداشتند بیشتر به وحشت افتادند و چندان فریاد کشیدند که من دوباره خنده ام گرفت.

وقتی مرا از اتاقی که جنازه در آن قرار داشت بردند در حالی که خیره خیره به آن مرد چاق و شوخ و شنگ می نگریستم دوباره با صدای رسا گفتم: «من خوشبختم، خوشبختم.»

و به راستی که خوشبخت بودم.

۵

يك بار در کودکی پلنگی را در باغ وحش دیدم که مدتها نیروی تخیلاتم را برانگیخت و افکارم را به خود مشغول داشت. این پلنگ مانند سایر حیوانات نبود که احماقانه می خوابند و کین توزانه به تماشاگران می نگرند. با دقت ریاضی در امتداد خط راست از يك گوشه قفسش به گوشه دیگر می رفت و هر بار پوست طلائی رنگش را به همان میله قفس می مالید. سر بزرگ و سرزده اش را خم می کرد. چشمانش مستقیم به پیش می نگریست و

حتی يك بار رویش را بر نمی گرداند. تمام روز مردم در برابر قفسش جمع شده حرف می زدند و هیاهو می کردند اما پلنگ همچنان راه می رفت و حتی یکبار چشمش را به سوی تماشاگران نمی چرخاند. عده کمی از جمعیت می خندید. اغلب آنان با نگاه جدی و حتی افسرده به این تصویر زنده تفکر، عبوسانه و نومیدانه می نگریستند و آهی از دل بر آورده از قفس دور می شدند. هنگام رفتن باز سر برمی گرداندند و پسران به پلنگ می نگریستند، نمی توانستند اندوه او را درك کنند. پنداشتی میان آنان، مردمان آزاد، و این حیوان محبوس وجه مشترکی وجود دارد که از مشاهده رنج و اندوه و اندیشناکی او آه می کشیدند. از آن پس هر گاه کلمه ابدیت را از زبان کسی می شنیدم یا در خلال نوشته های کتابی می خواندم بیدرنگ به یاد آن پلنگ می افتادم و به نظرم می رسید که ابدیت و شکنجه های آن را می شناسم.

من نیز در قفس سنگی خود مانند پلنگی محبوس بودم. به اطراف می گشتم و می اندیشیدم. در امتداد خطی مستقیم از گوشه قفسم به گوشه دیگر می رفتم و اندیشه هایم - اندیشه های گرانی که چنان سنگین بود که گویی به جای سر، دنیایی را به روی شانه های خود می کشیدم - در امتداد خط کوتاهی سیر می کرد. این اندیشه ها فقط با يك کلمه بیان می شد، اما چه کلمه بزرگ، چه کلمه شکنجه دهنده چه کلمه شومی!

این کلمه «دروغ» بود.

دوباره قفسش کنان از تمام گوشه ها می خزید و اطراف روحم می پیچید. لیکن مار کوچکی نبود بلکه رشد و نمو کرده به صورت افعی بزرگ و خشم آلود و براقی درآمده بود، مرا گاز می گرفت و دورم می پیچید و گردنم را در میان حلقه های آهنین خود فشرده خفه ام می کرد. وقتی از شدت درد فریاد می کشیدم همان صدای نفرت انگیز و فشفش کننده مار مانند از دهانم خارج می شد، پنداشتی تمام سینه ام پر از خزندگان زهر آلود «دروغ» بود.

اندیشه کنان راه می رفتم و کف آسفالتی نرم و خاکستری زندان در برابر چشمانم دگرگون گشته به صورت ورطه خاکستری و شفاف و بی پایانی جلوه

می کرد. دیگر پایم با سنگها در تماس نبود و می پنداشتم که در ارتفاع بیحد و اندازه ای بر فراز مه و تاریکی پرواز می کنم. وقتی سینه ام از آلهایی که به فش فش ماران شباهت داشت رهایی یافت از آنجا، از پایین، از زیر این لفاف نازک اما غیرقابل نفوذ، برگردان صدای وحشتناک آهسته - به قدری آهسته و ملایم که گویی این راه را هزاران سال می پیمود و در هر دقیقه و در هر ذره مه و تاریکی قسمتی از نیرویش ناپدید می گشت - به گوش می رسید. دریافتم که در آنجا، در آن پایین، مانند بادی که درختان را از ریشه می کند صغیر می زند، اما مثل تمام خبرهای شوم در قالب کلمه کوتاه «دروغ» به گوشم می رسد.

این نجوای پست و ننگین مرا رنجیده و متغیر می ساخت. پایم را به روی سنگها می کوفتم و فریاد می کشیدم: «دیگر دروغ وجود ندارد. من دروغ را کشتم.»

عمداً برمی گشتم زیرا می دانستم که جوابی خواهم شنید. آهسته از ورطه ژرف و بی پایان جواب آمد: «دروغ!»

می بینید که وضع چگونه بود. من اشتباه و خطای وحشت انگیزی را مرتکب گشته بودم. زن را کشتم اما دروغ را جاودان ساختم. هرگز زنی را، قبل از آنکه با تضرع و شکنجه و آتش حقیقت را از روانش بیرون نکشیده اند، به قتل نرسانید.

هنگامی که از گوشه ای به گوشه دیگر نفس سنگی گام می زدم چنین می اندیشیدم.

۶

آنچه که او حقیقت و دروغ را با خود برده تارک وهراس انگیز است و من به آنجا خواهم رفت. درپای سریر اهریمن دامنش را خواهم گرفت و در مقابلش زانو خواهم زد و گریان و ملتس خواهم گفتم: «حقیقت را به من نشان دهید.»

خداوندا، خداوندا! این نیز دروغ است. در آنجا تاریکی و ابهام قرون و ابدیت حکمفرماست. لیکن او در آنجا نخواهد بود. او هیچ جا نیست. اما دروغ باقیمانده، دروغ جاویدان است. من آن را در هر ذره هوا احساس می کنم. وقتی هوا را به درون سینه خود می برم مارزهرآلود دروغ که در این هوا وجود دارد به درون سینه ام می خزد و آن را پاره پاره و مسموم می کند.

آه این چه جنون و بیخردی است که آدمی را به جستجوی حقیقت می کشاند! چه رنج و عذاب وحشتناکی!
پروردگارا، نجاتم بده! نجاتم بده!

خنده سرخ

قسمت اول

قطعه اول

...جنون و وحشت:

نخستین باری که در جاده ن می رفتیم چنین احساس می کردم. ده ساعت بی دربی و بی درنگ، بی آنکه از سرعت خود بکاهیم و افتادگان را جمع کنیم، می رفتیم و آنان را برای دشمنی که چون توده های متراکم از بی ما می آمد و پس از سه چهار ساعت با پای خود رد پای ما را می مترد باقی می گذاشتیم. هوا گرم و خفقان آور بود. نمی دانم درجه گرما چه اندازه بود؛ چهل، پنجاه درجه یا بیشتر.. فقط می دانم که ثابت و به طرز یأس آوری یکنواخت و زیاد بود. خورشید به اندازه ای بزرگ و آتشین و سوزان و وحشت انگیز بود که گفתי زمین رفته رفته به سوی نزدیک می شد و به زودی در این آتش بیرحم خواهد سوخت. چشمها جایی را نمی دید. مردمکها کوچک و تنگ شده و بکوچکی دانه عدس درآمده بود و بیهوده

تاریکی پشت پلکها را می‌جست. اشعه خورشید از پلکهای نازک نفوذ می‌کرد و چون نور خون‌آلودی به مغز شکنجه دیده می‌رسید. اما با این حال این وضع بهتر بود. مدتی مدید، شاید چندساعت با چشمهای بسته می‌رفتم و به حرکت جمعیت پیراهون خود گوش می‌دادم و صدای سنگین و نامنظم پای سربازان و اسبان، قرچ قرچ چرخهای آهنین که فشار آن سنگریزه‌ها را خرد و متلاشی می‌ساخت، تنفس دشوار و مقطع و ملچ ملچ لبهای خشک و تشنه را می‌شنیدم. اما سخنی به گوشم نمی‌رسید. همه خاموش بودند، گفתי لشکری از لالهادر حرکت بود. چون کسی می‌افتاد، صدایی از وی بر نمی‌خاست و دیگران که پایشان به پیکر او گیر می‌کرد سکندری می‌خوردند، می‌افتادند، خاموش بر می‌خاستند و بی‌آنکه به گرد خویش بنگرند به راه خود ادامه می‌دادند. پنداشتی این لالان کروکور هم بودند. من خود چند مرتبه سکندری خوردم و افتادم آنگاه بی‌اراده چشم گشودم. وحشی‌گری شگفت‌آوری را مشاهده کردم، پنداشتی تمام موجودات زمین به جنون مبتلا شده بودند.

هوای گداخته و ملتهب می‌لرزید و سنگها بیصدا، مانند آنکه آماده فوران باشد، می‌لرزید. در سرپیچها صفوف مردم و سلاحها و اسبان گفתי از زمین‌کنده می‌شد و بیصدا مانند لرزانك در ارتعاش ونوسان بود. به نظر می‌رسید که اینها مردمان زنده نیستند، بلکه سپاهی از سایه‌های بی‌جسم در حرکت است. اشعه خورشید عظیم و نزدیک و موحش به هر لوله تفنگ و به هر صفحه فلزی می‌تابید و چون هزاران خورشید کوچک و خیره کننده منعکس می‌گشت و پیکانهای تیز و آتشین این خورشیدها از همه جا، از بالا و پایین و اطراف، مانند نوك سرنیزه‌های براق و تفته در چشم فرو می‌رفت حرارت سوزان و خشک‌کننده به اعماق بدن، به مغز استخوان، به دماغ نفوذ می‌کرد، ولی گاهگاه به نظر می‌رسید که روی شانه‌ها به جای بر گلوله‌های عجیب و غیر عادی و سنگین و بیگانه و وحشتناك تاب می‌خورد. در آن موقع - در آن موقع ناگهان به یاد خانه ام افتادم. گوشه اتاق

تکه‌های کاغذ دیواری آبی و تنگ آب دست نخورده غبارآلود روی میز - روی میز من که یکی از پایه‌های آن کوتاهتر از دو پایه دیگر است و قطعه کاغذ تاشده‌ای زیر آن گذاشته شده، در خاطر من مجسم گشت.

به نظر می‌رسید که گویا زن و پسر من - که ایشان را نمی‌دیدم - در اتاق دیگر نشسته‌اند. اگر می‌توانستم فریاد بکشم، قطعاً فریاد می‌کشیدم. این تصویر ساده و آرام، این تکه کاغذ دیواری آبی و تنگ دست نخورده و خاک گرفته بسیار غیرعادی بود.

به یاد دارم که از حرکت باز ایستادم، دستهای خود را بلند کردم، لیکن کسی از پشت مرا پیش‌رانند. جمعیت را شکافتم و شتابان پیش‌رفتم، به سویی نامعلوم شتافتم، ولی دیگر گرما و خستگی را احساس نمی‌کردم. مدتی از میان صفوف خاموش و بی‌پایان، از کنار آنها که قفاهایشان از آفتاب سرخ و سوخته بود و از ناتوانی هر لحظه به سرنیزه‌های سوزان و فرو افتاده بر می‌خورد، پیش می‌رفتم تا سرانجام این اندیشه که چه می‌کنم و با این شتاب به کجا می‌روم مرا متوقف ساخت. با همان شتاب به طرفی پیچیدم، از میان جمعیت گذشتم و خود را به فضای آزاد رساندم، از خندقی گذشتم و نگران روی سنگی نشستم، گفתי این سنگ سوزان و ناهموار و خشن هدف و مقصد تمام کوششها و تلاشهای من بود.

در آنجا نخستین بار دریافتم که این مردم که خاموش در نور خیره‌کننده آفتاب حرکت می‌کنند و از خستگی و حرارت بیجان شده‌اند، می‌لرزند و می‌افتند همچون و دیوانه‌اند. نمی‌دانند به کجا می‌روند، به جای سر روی شانه‌هایشان گلوله‌های عجیب و وحشتناك است. گاهی یکی چون من شتابان از میان صفوف راه خود را می‌گشاید، اما به زمین می‌افتد و آنگاه نفر دوم و سوم همین کار را می‌کند. گاهی سر اسبی با چشمهای سرخ و دیوانه و دهان باز و دندانهای نمایان با فریاد وحشتناك و غیر عادی بر فراز سرها بلند می‌شود و فرو می‌افتد در این مکان دقیقه‌ای جمعیت ازدحام می‌کند، متوقف می‌شود، صدای گرفته و خفه و تیراندازی کوتاه بگوش

می‌رسد و سپس دوباره حرکت خاموش و پایان ناپذیر آغاز می‌شود. اینک یکساعت است که من روی این سنگ نشسته‌ام و پیوسته از کنار من می‌گذرند و هنوز زمین و هوا و صفوف اشباح در آن دورها مانند سابق می‌لرزد. باز حرارت خشک به جانم نفوذ می‌کند و دیگر آنچه را که يك لحظه پیش در نظرم مجسم شده بود به یاد ندارم. از کنار من پی درپی می‌گذرند و من نمی‌فهمم که اینان کیستند. يك ساعت پیش در این مکان تنها بودم. اما اکنون دیگر گروهی از مردم خاکستری رنگ گرد من جمع شده‌اند. عده‌ای بی‌حرکت دراز کشیده‌اند و شاید مرده باشند اما دیگران نشسته‌اند و مانند من مبهوت و پریشان به عابران می‌نگرند. برخی تفنگ دارند و به سربازان شبیه‌اند، دیگران تقریباً لخت و عریانند و پوست بدنشان به اندازه‌ای سرخ است که دیدن آن نفرت‌انگیز است. يك نفر نزدیک من عریان به رو دراز کشیده است. از صورتش که بی‌اعتنا روی سنگ‌تیز و سوزان افتاده و از سپیدی و رنگ‌باختگی کف‌دستش پیداست که مرده است، ولی پشت او مانند آدم زنده سرخ است. تنها رنگ‌زرد ملایم چهره‌اش که به رنگ گوشت دود داده شباهت دارد از مرگ حکایت می‌کند. می‌خواهم از وی بگریزم، اما قدرت آن را ندارم.

هراسان به صفوف بی‌پایان و خیالی که می‌لرزد و می‌جنبد می‌نگرم. از وضع و حال خود می‌دانم که الساعه به بیماری آفتاب‌زدگی دچار خواهم شد، اما مانند لحظات رؤیا که مرگ فقط مرحله‌ای در میان مناظر عجیب و آشفته به نظر می‌رسد آرام در انتظار آن هستم.

می‌بینم که چگونه سربازی از جمعیت جدا شده مهمم به سوی ما می‌آید. دقیقه‌ای در خندق از نظر ناپدید می‌شود و چون از خندق بیرون می‌خزد دوباره به سوی ما به راه می‌افتد، قدمهایش سست و لرزان است و چنین می‌نماید که کوشش و تقلای او برای جمع کردن پیکر بی‌حال و از هم دررفته‌اش به آخرین مرحله رسیده‌است. چنان مستقیم به جانب من می‌آید که در میان خواب سنگینی که مغزم را بی‌حال و کرخ کرده به وحشت افتاده

می‌پرسم: «چه می‌خواهی؟»

گویی او در انتظار این کلمه بوده است. توقف می‌کند و با پیکر عظیم و ریش انبوه و یقه پاره می‌ایستد.

تفنگ ندارد، شلوارش فقط به يك دکمه بند است و از میان شکاف آن بدن سفیدش دیده می‌شود. دست و پایش از اختیار و اراده او بیرون رفته است و هرچه می‌کوشد که خود را حفظ کند نمی‌تواند. دستها را جمع می‌کند، اما فوری به حال اول برمی‌گردد.

به او می‌گویم: «چه می‌خواهی؟ بهتر است بنشینی!»

اما او می‌ایستد، می‌خواهد سخن بگوید اما نمی‌تواند، خاموش است و مرا نگاه می‌کند. من بی‌اختیار از روی سنگ برمی‌خیزم و درحالی که تلوتلو می‌خورم به چشم او می‌نگرم و در اعماق آن وحشت و جنون را می‌خوانم. مردمک چشم همه تنگ شده، اما مردمک چشم این سرباز باز شده و تمام چشمش را فرا گرفته است: چه دریای آتشی را باید از میان این پنجره‌های عظیم و سیاه مشاهده کند! شاید... به نظرم رسید که شاید در نگاه او فقط مرگ وجود داشت اما نه، من اشتباه نمی‌کنم: در این مردمک‌های سیاه و عمیق که مانند مردمک چشم پرنده‌گان با حلقه‌های باریک و نارنجی احاطه شده بود چیزی بیش از مرگ و بیش از ترس از مرگ وجود داشت.

من به عقب رفته فریاد کشیدم: «برو! از اینجا برو!»

گفتی فقط در انتظار این کلمه بود. بیصدا روی من افتاد و با جثه عظیم و از هم در رفته خود مرا از پای افکند. با زحمت پایم را که زیر پیکرش گیر کرده بود آزاد کردم، روی پا جستم و خواستم به جایی دور از مردم، به فضای دور و آفتابی و لرزان و تهی از مردم بگریزم، ولی ناگهان از سمت چپ، از فراز تپه‌ها صدای شلیک تیری و درپی آن بیدرنگ شلیک دوتیر دیگر مانند انعکاس صدا بلند شد. درجایی بر فراز سرم نارنجکی سفیر زنان و زوزه‌کشان عبور کرد.

مارا محاصره کردند.

دیگر حرارت کاشنده و ترس و خستگی وجود ندارد. افکار من روشن شده و تصوراتم آشکار و واضح است. چون نفس زنان به جانب صفوفی که سرگرم تیراندازی هستند می‌دوم چهره‌های درخشان و شادمانی را می‌بینم و صداهایی را که در عین گرفتگی رساست و فرمانها و مزاحها را می‌شنوم. خورشید هم گویی بالاتر رفته و شاید برای آنکه مزاحم نباشد بیفروغ و خاموش شده است. دوباره نارنجکی چون عجزه‌ای جادوگر جیغ می‌کشد و هوا را می‌شکافد.

من نزدیک شدم.

قطعه دوم

..... تقریباً همه اسبان و گماشتگان معدوم شدند. در آتشبار هشتم نیز وضع به همین منوال بود. در آتشبار ما، یعنی آتشبار دوازدهم، در آخر روز سوم سه توپ و شش گماشته و یک افسر یعنی من باقی مانده بودیم - بقیه کشته و معدوم شده بودند.

بیست ساعت تمام نخوابیدیم و غذایی به ما نرسید. سه شبانه روز غرش و زوزه اهریمنی چون ابری سیاه و جنون‌انگیز ما را در درون خود می‌پیچید و از زمین و آسمان و افراد ارتش خود جدا می‌ساخت. ما زنده بودیم، اما چون دیوانگان به این سوی و آن سوی می‌شتافتیم. مردگان آرام و بی‌حرکت افتاده بودند، ولی ما حرکت می‌کردیم و کار خود را انجام می‌دادیم و سخن می‌گفتیم و گاهی هم می‌خندیدیم و شبیه به دیوانگان بودیم. حرکات ما نامطمئن و سریع و اوامر و دستورها واضح و روشن بود و اجرای اوامر نیز با دقت انجام می‌گرفت، اما چنانچه ناگهان از هر یک از ما سوال می‌شد که تو کیستی، به زحمت می‌توانستیم در حافظه پریشان خود جواب این سوال را پیدا کنیم. مانند عالم رؤیا تمام چهره‌ها به نظر می‌رسید و آنچه به وقوع می‌پیوست نیز آشنا و مفهوم ولی متعلق به گذشته جلوه می‌کرد.

اما وقتی که می‌خواستیم به قیافه‌ای یا سلاحی توجه کنم یا به صدای غرشی گوش بدهم، تازگی و مرموزی بی‌پایان آنها مرا مبهوت و متحیر می‌ساخت. نفهمیدیم شب کی و چگونه فرا رسید. ما هنوز فرصت نکرده بودیم واقعیت آن را دریابیم یا از ورود ناگهانی آن متعجب شویم که دوباره خورشید بالای سر ما می‌درخشید. فقط از ویرانی و انهدام آتشبارها متوجه شدیم که جنگ سه شبانه روز است ادامه دارد، ولی بیدرنگ این مطلب از یادمان رفت. چنین می‌پنداشتیم که روز بی‌آغاز و بی‌پایانی را می‌گذرانیم که گاهی تاریک و زمانی روشن است، اما پیوسته نامفهوم و کور است.

هیچ یک از ما از مرگ نمی‌ترسید، زیرا هیچ کس مفهوم مرگ را نمی‌دانست.

درست به خاطر ندارم که شب سوم بود یا چهارم که دقیقه‌ای در پناهگاه دراز کشیدم و همینکه چشم برهم گذاشتم همان تصویر آشنا و عجیب در نظرم مجسم شد: تکه کاغذ دیواری آبی و تنگ آب دست نخورده و خالک‌آلود را روی میز کوچک در عالم خیال دیدم و به نظرم رسید که در اتاق مجاور همسر و پسرم نشسته‌اند. اما در این حال فقط روی میز چراغ کوچکی که پرتوافکن سبز داشت می‌سوخت و معلوم می‌شد که شامگاهان است. این تصویر بی‌حرکت جلوه می‌کرد و من مدتی با آرامش بسیار و دقت فوق‌العاده تماشا می‌کردم که چگونه روشنایی چراغ در تنگ بلورین بازی می‌کرد، به کاغذهای دیواری می‌نگریستم و با خود فکر می‌کردم که چرا پسرم هنوز نخوابیده است. شب فرارسیده و دیگر موقع خفتن اوست. آنگاه دوباره کاغذ دیواری را با نقش امواج، و گل‌های نقره‌ای و زرده‌ها و لوله‌ها تماشا کردم. هرگز تصور نمی‌کردم که اتاق خود را به این خوبی بشناسم. گاهی چشمم را باز می‌کردم و آسمان سیاه را با حاشیه زیبای آتشینش می‌دیدم و زمانی چشم به هم می‌گذاشتم و دوباره خود را به تماشای کاغذ دیواری و تنگ براق سرگرم می‌کردم و با خود می‌گفتم که چرا پسرم هنوز بیدار است. دیگر شب فرارسیده و او باید بخوابد. در این میان نارنجکی در نزدیکی من منفجر شد، پای من لرزید و

کسی با صدای رسا، رساتر از صدای انفجار، فریاد کشید و من با خود گفتم: «کسی کشته شد!» اما از جا بُرنخاستم و چشم از کاغذهای دیواری آبی و تنگ آب برنداشتم.

این حال دوام نکرد، ناچار برخاستم، به اطراف رفتم، دستور دادم، به قیافه‌ها نگاه کردم، دستگاه نشان‌رویی را تنظیم کردم ولی پیوسته در این اندیشه بودم که به چه سبب پسر من نمی‌خواهد؟ در این باره از توپچی سؤال کردم. او مدتی به تفصیل مطلبی را برای من توضیح داد که ما هر دو بی‌آنکه مفهوم آن را درک کنیم بی‌اختیار سر می‌جنبانیدیم. او می‌خندید و ابروی چپش می‌لرزید و مکارانه به کسی در پشت سر من چشمک می‌زد. من به عقب نگاه کردم و پشت سر خود فقط پاشنه‌های پای کسی را دیدم. در این موقع دیگر هوا روشن شده بود که ناگهان باران گرفت. بارانی مانند باران کشور ما - عادی‌ترین قطرات آب - این باران به قدری نابهنگام و بیجا بود و ما همه به اندازه‌ای از رطوبت ترسیدیم که سلاح‌ها را وا گذاشتیم و دست از تیراندازی برداشتیم و خود را هر جا که پیش آمد مخفی کردیم. توپچی که باوی گفتگو می‌کردم زیر اراده توپ خزید و هر چند ممکن بود که هر لحظه خرد و متلاشی شود در همانجا چمباتمه زد، مأمور آتش توپ‌ها به سببی نامعلوم مشغول نخت کردن کشتگان شد و من در اطراف آتشبار می‌دویدم و چتر یا روپوشی را جستجو می‌کردم ناگهان در تمام فضای وسیعی که ابر باران ریز فرا گرفته بود سکوت غیر عادی برقرار شد. تنها يك گلوله که گویا از دیگران عقب افتاده بود صفیر زنان منفجر گشت. سپس همه جا آرام شد، به قدری آرام که صدای تنفس سنگین مأمور چاق آتش توپ‌ها و صدای ریزش قطرات باران روی سنگها و توپها شنیده می‌شد و این صدای تق تق مرتب و یکنواخت که پاییز را به خاطر می‌آورد و بسوی رطوبت زمین و سکوت عمیق لحظه‌ای کابوس خونین و وحشیانه و عجیب را در هم شکست و هنگامی که من به سلاحهای مرطوب و براق از آب می‌نگریستم این سلاحها به طرز غیرمنتظر و شگفت‌آور خاطره‌ای گرمی و آرامبخش را که به دوران کودکی یا زمان

نخستین عشق من شباهت داشت به یادم آورد.

اما از فاصله دوری طنین رسای نخستین شلیک برخاست و افسون و جذبه سکوتی را که فقط يك لحظه طول کشیده بود باطل کرد. مردم با همان شتابی که ناگهان مخفی شده بودند از پناهگاههای خود بیرون آمدند و صدای فریاد فتیله آتش‌زن فر به بلند شد. سلاحی به غرش آمد. شلیک سلاح دوم در پی آن برخاست و دوباره مه انبوه خونین دماغهای شکنجه‌دیده را پر کرد. هیچ کس متوجه نشد که چه وقت باران بند آمد. فقط به خاطر دارم که فتیله آتش‌زن کشته شده بود و از چهره گوشتی و زرد پژمرده‌اش قطرات آب فرو می‌چکید. ظاهراً باران مدت مدیدی می‌باریده است...

... در برابر من سرباز داوطلب جوانی ایستاده بود و دست راست را به کنار نقاب کلاه گذاشته گزارش می‌داد که ژنرال خواهش کرده فقط دو ساعت دیگر پایداری و مقاومت کنید تا نیروی امدادی و واحدهای تقویت برسد. اما من در این اندیشه بودم که چرا پسر من نمی‌خواهد و بدون توجه جواب دادم که هر قدر میل ژنرال باشد مقاومت خواهیم کرد. در این موقع به سببی چهره این جوان توجه مرا جلب کرد، شاید رنگ‌باختگی فوق‌العاده و بهت‌آور صورتش توجه مرا به خود معطوف ساخته بود. من چیزی سفیدتر از صورت او ندیده بودم. صورت تراشیده‌اش حتی از صورت مردگان رنگ باخته‌تر بود. شاید هنگامی که به واحد ما می‌آمد بسیار ترسیده و دیگر نتوانسته بود از چنگال این ترس و وحشت بگریزد و اکنون به این جهت دستش را کنار نقاب کلاه نگهداشته بود که با این حرکت عادی ترس جنون-آمیز را از خود دور سازد.

به آرنج او دستی زده گفتم: «مگر شما می‌ترسید؟»

آرنجش مثل چوب خشک بود، آرام آرام تبسم می‌کرد و جوابی نمی‌داد. بهتر بگویم تنها لبش متبسم بود و چشمش از جوانی و ترس حکایت می‌کرد.

دوباره با آرامش و گرمی از وی پرسیدم. «شما می‌ترسید؟»

لبش از هم باز شد و به خود زحمت داد تا کلمه‌ای ادا کند، ولی در همان لحظه حادثه‌ای نامفهوم و نفرت‌انگیز و غیرطبیعی روی داد. باد گرمی به گونه راست من وزید و مرا سخت تکان داد و در مقابل چشمم، در مکان چهره رنگ پریده سرباز چیزی کوتاه و سرخ دیدم که از آن مانند لوله آفتابه خون می‌ریخت و در این چیز سرخ و کوتاه هنوز لبخندی، خنده‌ای که از دهان بی‌دندان و سرخی بیرون می‌آمد و به خنده سرخی شباهت داشت، هویدا بود.

قطعه سوم

... مانند مار می‌پیچیدند. او می‌دید که چگونه سیمی که يك طرفش قطع شده بود هوا را می‌شکافت و دور سربازی می‌پیچید. خارهای آن لباسها را پاره می‌کرد و به بدنها فرو می‌رفت و سربازان با فریاد جنون‌آمیز گرد خود می‌چرخیدند. دوفر سرباز، دیگری را در حال مرگ به دنبال خود می‌کشیدند. آنگاه یکی از ایشان زنده ماند و مرده‌ها را رها کرد. اولی لغزید، چرخید، روی دومی افتاد و هر دو روی او افتادند و ناگهان همه بی‌حرکت به جای ماندند. او می‌گفت که تنها در کنار این موانع بیش از دو هزار نفر به قتل رسیدند. هنگامی که ایشان سیم خاردار را می‌پریدند و در پیچ و تابهای مارمانند آن گرفتار می‌شدند، باران گلوله و رگبار توپ بر سرشان پی در پی فرو ریخت. او با اطمینان می‌گفت که این صحنه سخت رعب‌انگیز بود و چنانچه نمی‌دانستند به کدام سمت باید گریخت این حمله با فراری که بسیار وحشتناک می‌شد پایان می‌یافت. اما وجود ده بنا دوازده ردیف سیمهای خاردار و بهم پیوسته و مبارزه با آنها و وجود خندقهای پیچ در پیچی که به تله گرگ شباهت داشت و نیزه‌های بسیاری در آن تعبیه شده بود چنان سربازان را به دوران می‌انداخت که به هیچ وجه جهت‌یابی امکان نداشت. عده‌ای شاید به سبب ضعف بینایی به میان گودالهای عمیق قیف‌مانند می‌افتادند و با

شکم به سرنیزه‌های تیز آویخته تاب می‌خوردند و مانند رقاصان خیمه‌شب-بازی به رقص در می‌آمدند، دیگران روی ایشان می‌افتادند و به زودی تمام گودال تا لبه آن به تلی از اجساد خون‌آلود جاندار و بی‌جان مبدل می‌گشت. از همه جا و مخصوصاً از طرف پایین دستها پیش می‌آمد و انگشتها با تشنج جمع شده همه چیز را می‌گرفت. هر کس در این دام می‌افتاد دیگر نمی‌توانست از آن بیرون بیاید. صدها انگشت محکم و نایبنا مانند چنگالهای خرچنگ در پای او فرو می‌رفت و به جامه‌اش چنگ می‌انداخت و او را بدنبال خود می‌کشید، یا به چشمهایش فرو می‌رفت، یا گلویش را می‌گرفت و می‌فشرده و خفه‌اش می‌کرد. بسیاری چون مستان بکراست به سوی سیمهای خاردار می‌دویدند، به آن می‌آویختند و آنقدر فریاد می‌کشیدند تا گلوله‌ای به زندگیشان خاتمه می‌داد. به طور کلی همه کس در نظرش مست جلوه می‌کرد. برخی از این دسته دشنامهای زشت می‌دادند، بعضی دیگر هم وقتی سیم به دست یا پایشان می‌پیچید قهقهه‌ای می‌زدند و همانجا جان می‌سپردند، او خود نیز با آنکه از صبح آن روز هیچ نخورده و هیچ نیاشامیده بود حالت بسیار عجیبی داشت. سرش گیج می‌رفت ترس و وحشتش در بعضی از دقائق به شادمانی وحشیانه مبدل می‌گشت. وقتی هم کسی در کنارش شروع به خواندن آواز می‌کرد او دنبال آن آهنگ را می‌گرفت در کنارش شروع به خواندن آواز می‌کرد. او دنبال آن آهنگ را می‌گرفت و به زودی آواز گروهی بسیار دوستانه‌ای بر می‌خاست. او به یاد نداشت که چه آوازی خوانده می‌شد، اما می‌دانست که آهنگ رقص بسیار نشاط‌انگیزی را می‌خواندند. آری، ایشان آواز می‌خواندند در حالی که پیرامونشان همه جا از سرخی خون رنگین بود. حتی آسمان سرخ شده بود. تصور می‌رفت که در عالم فاجعه‌ای در حال وقوع است و رنگها به طرز عجیبی تغییر می‌کند و محو می‌گردد. رنگهای آبی و سبز و دیگر رنگهای معمولی و دلپسند از بین می‌رود و خورشید به رنگ سرخ آتش افروخته‌ای می‌درخشد.

من گفتم: «خنده سرخ.»

اما او سخن مرا نفهمید.

- آری، ایشان قهقهه می زدند. يك بار به تو گفتم که مانند مستان قهقهه می زدند شاید می رقصیدند، یا دست کم می توان گفت که حرکت آن سه تن به رقص شباهت داشت. او خوب به خاطر داشت که وقتی سینه اش را با گلوله سوراخ کردند و او به زمین افتاد باز قبل از بیهوشی اندکی پاها را می جنباند، مثل اینکه رقص کسی را تقلید می کرد. آری، این حمله حالت عجیبی در او به وجود آورده بود، هم از آن سخت می ترسید و هم آرزو داشت بار دیگر در چنان حمله ای شرکت کند.

من از او پرسیدم: «می خواهی باز گلوله ای به سینه ات بخورد؟»

- خوب، هر دفعه که گلوله به آدم نمی خورد. رفیق، دریافت نشان شجاعت هم در کار است.

به پشت دراز کشیده بود، رنگ چهره اش زرد بود و با بینی کشیده و گونه های برآمده و چشمهای فرورفته به مرده ای شباهت داشت، اما در آرزوی دریافت نشان بود. جراحتش به چرك نشسته بود، تبش شدید بود، شاید سه روز دیگر او را به حفره ای میان مردگان می انداختند، ولی او به پشت افتاده بود و تبسم خیال انگیز و رؤیایی بر لب داشت و از نشان شجاعت سخن می گفت.

من پرسیدم: «برای مادرت تلگراف زدی؟»

بیمناک اما جدی و کین توزانه نگاهی به من کرد و جواب نداد. مدتی خاموش نشستم و به صدای ناله و هذیان مجروحان گوش دادم. وقتی که از جا برخاستم با دست سوزان خود که هنوز نیرومند بود دست مرا فشرد و چشمهای گود افتاده اش را پریشان و اندوهناک به من دوخت.

همچنان که دست مرا نگهداشته بود ترسناک و مصرانه پرسید: «این چیست، ها؟ این چیست؟»

«چه؟»

«روی هم رفته... همه اینها... آخر مادرم در انتظار من است من

نمی توانم... وطن! مگر می توان بهوی فهماند و برایش توضیح داد که وطن چیست؟»

من جواب دادم: «خنده سرخ»

«آخ، تو دایم شوخی می کنی اما من جدی حرف می زنم. باید توضیح داد، اما مگر می توان برای او توضیح داد؟ کاش تو می دانستی که او چه نامه هایی می نویسد! چه چیزها می نویسد: اما تو نمی دانی، کلماتش تیره و غم آلود است. اما راستی تو...»

پس با کنجکاو بی سر من نگاه کرد، با انگشت به آن زد و با تبسم بیجایی گفت: «راستی متوجه شدی که موهای سرت ریخته؟»

«اینجا آینه نیست.»

«در اینجا بسیاری از مردم مویشان سپید شده و ریخته است. گوش بده، يك آینه به من بده! احساس می کنم که چگونه از سرم مسوی سفید بیرون می آید. آینه بده!»

هذیان او شروع شد، گریه می کرد و فریاد می کشید. من از بهداری بیرون رفتم.

آن شب جشنی برپا ساختم، جشنی غم انگیز و عجیب که در آن سایه مردگان در میان مهمانان حضور داشت. تصمیم گرفتم که شب گردهم باشیم و مثل اینکه در خانه خود هستیم یا به گردش گروهی رفته ایم چایی بخوریم. سماوری تهیه کردیم، لیمو و استکان هم فراهم آوردیم و مثل خانه خود یا در گردش جمعی زیر درخت نشستیم. رفقا یکی یکی، دو تا دو تا، سه تا سه تا جمع شدند و با هیاهو و گفتگو و مزاح، سرشار از آرزوی مسرت آمیز آینده به يك دیگر نزدیک شدند، اما بزودی سکوت همه را فرا گرفت. از نگرستن به یکدیگر احتراز می کردند، زیرا در میان این جمع سالم چیزی وحشت انگیز وجود داشت. با بدنهای چرکین و لباسهای ژنده مثل جرب داران خود را می خاراندیم با اندام پرمو و لاغر و فلک زده قیافه عادی خود را از دست داده بودیم. تازه در این موقع در کنار سماور یکدیگر

را می‌دیدیم و از هم می‌ترسیدیم. من در میان این انبوه پریشان با دقت در جستجوی چهره‌های آشنا بودم، ولی نمی‌توانستم پیدا کنم. این گروه مضطرب و شتابزده با حرکات بریده بریده به‌شدت هر صدامی لرزیدند، مردم چیزی را در پشت سر خود جستجو می‌کردند، می‌کوشیدند با ادا و حرکات بی‌درپی دست و صورت فضای تهی و مرموزی را که از نگریستن بدان وحشت داشتند پر کنند.

اینها مردم جدید و بیگانه‌ای بودند که من ایشان را نمی‌شناختم. صداها طنین دیگر داشت و بریده بریده بود و در گلو می‌شکست، به‌زحمت کلمات را تلفظ می‌کرد و به‌سهولت و با کوچکترین بهانه به‌فریاد یا خنده بی‌معنی و بی‌اراده مبدل می‌گشت. همه چیز بیگانه و ناآشنا بود. درخت و خورشید و آب بیگانه بود و بوی و مزه مخصوصی داشت گویی ما نیز با مردگان زمین را ترک گفته‌ایم و به‌جهان دیگری - جهان اسرار و سایه‌های تیره و شوم وارد شده‌ایم. غروب زرد و سرد جلوه می‌کرد. بر فراز افق ابرهای سیاه و بی‌حرکت که هیچ نوری بر آن نمی‌تابید و آن را روشن نمی‌کرد سهندک و سنگین آویخته بود. زیر آن سیاه می‌نمود و چهره‌های ما در روشنایی این غروب شوم و نامیمون چون صورت اموات زرد بود. همه به‌سماور نگاه می‌کردیم، سماور خاموش شده بود و زردی و مهابت غروب را منعکس می‌ساخت و آن نیز به‌نظر ما بیگانه و مرده و نامفهوم جلوه می‌کرد. در این میان يك نفر پرسید: «ما کجا هستیم؟»

آهنگ صدایش ترس و اضطراب را نشان می‌داد.

یکی آه کشید، یکی رگ انگشتش را با تشنج شکست، یکی خندید، یکی از جا جست و به‌سرعت دور می‌گشت. در این موقع شماره این مردم، که بی‌اختیار و با شتاب به‌هرسو حرکت می‌کردند و تقریباً می‌دویدند و گاهی در سکوت بهت‌آوری فرو می‌شدند و زمانی سخنان عجیب زیر لب می‌گفتند، بی‌درپی افزایش می‌یافت.

یکی خندید و جواب داد: «در جنگ!»

و دوباره خندید، اما خنده‌اش خفه و ممتد بود مثل اینکه چیزی راه گلویش را گرفته بود و خنده‌اش می‌کرد.

یکی برآشفته و متغیر گفت: «به چه می‌خندی؟ گوش کنید، بس است!» کسی که می‌خندید آب دهانش را فرو برد، پوزخند زد، اطاعت کرد و خاموش شد. هوا دیگر روبه‌تازیکی می‌رفت. ابرهای سیاه روی زمین می‌نشست و ما به‌زحمت چهره‌های زرد و شبح‌مانند یکدیگر را تشخیص می‌دادیم. یکی پرسید: «بس بوتیک کجاست؟»

یکی از هم‌قطاران خود را که افسر کوچک اندامی بود و چکمه‌لاستیکی به‌پا می‌کرد بوتیک می‌نامیدیم.

«او الان اینجا بود، بوتیک کجایی؟»

«بوتیک، خودت را پنهان مکن! ما بوی کفشهای تورا می‌شنویم.» همه خندیدند. صدای خشن و برآشفته‌ای در میان تاریکی خنده ما را قطع کرد و گفت: «بس است! چرا خجالت نمی‌کشید؟ بوتیک امروز صبح در موقع عملیات اکتشافی کشته شد.»

«اشتباه می‌کنی. او الان اینجا بود.»

«نه، خیال کردی. آی! تو که پشت سماور نشسته‌ای، زودتر يك تکه لیمو برای من ببر.»

«بمن هم بده! بمن هم بده!»

«لیمو تمام شد!»

صدایی آرام و خسته با اندوهی که شبیه به‌نالیه بود گفت: «آقایان! این چه وضعی است؟ من فقط برای لیمو به اینجا آمدم.»

دوباره کسی با صدای خفه و ممتد خندید، هیچ‌کس ویرا از خنده باز نداشت. اما خنده‌اش خود به‌خود به‌زودی خاموش شد. بار دیگر پوزخندی زد و خاموش شد.

یکی گفت: «فردا حمله می‌کنیم.»

چند نفر خشمناک فریاد کشیدند: «ول کن! چه حمله‌ای!»

«شما خود می دانید...»

«این حرفها را کنار بگذارید! مگر نمیتوان از چیز دیگر گفتگو کرد. این

دیگر چیست؟»

سرخ غروب زایل گشت. ابرهای سیاه بر خاست، گویی هواروشتر شد. چهره‌ها آشنایی می داد. کسی که دورم می چرخید آرام گرفت و نشست. با لحنی مردد پرسید: «ببینید به چه وضعی افتاده ایم؟»

در آهنگ سخنانش اعتراف به قصور و گناهکاری خوانده می شد.

باز همه چیز مرموز و نامفهوم شد و رنگ وحشت به خود گرفت. به نظر

می رسید که هوش و حواسمان هم با ما بیگانه است. يك مرتبه همه با هم سخن گفتیم، فریاد کشیدیم، به جنب و جوش آمدیم، امتکانها را حرکت دادیم، شانها، دستها، زانوهای یکدیگر را لمس کردیم و ناگهان خاموش شدیم و میدان را برای آنچه نامفهوم بود خالی گذاشتیم.

یکی در تاریکی فریاد کشید: «خانه؟»

صدایش از هیجان و ترس و غضب گرفته بود و می لرزید و برخی کلمات

را نمی توانست ادا کند، گفתי تلفظ آنها را فراموش کرده بود.

«خانه؟ کدام خانه؟ مگر خانه ای هم باقی مانده؟ حرف مرا قطع نکنید.»

اگر نه شروع به تیراندازی می کنم. من همیشه در خانه خود در لگن

بزرگ می فهمید، لگن بزرگ با آب، لگن پر از آب شستشو می کردم. اما

حالا نمی توانم روزی يك بار صورتم را هم بشویم. سرم را چرك و کثافت

گرفته و تمام بدنم می خارد و روی بدنم... می خزد، میخسزد. من نزدیک

است از چرك و کثافت دیوانه شوم و شما از خانه حرف می زنید. من مثل

حیوان شدم، از خودم نفرت دارم، خودم را نمی شناسم، مرگ هم هرگز این

قدر وحشتناک نیست. مغزم را با گلوله تفتنگ خودتان متلاشی کنید. مغزم

را از هم بپاشید! شما می گوید: خانه! کدام خانه؟ خیابان، پنجره، مردم...

امان با این حال و وضع به خیابان نخواهم رفت. خجالت می کشم. شما سماور

آوردید اما من از نگاه کردن به آن شرم دارم. آری، از نگاه کردن به سماورا!

بازیکی خندید و دیگری فریاد کشید: «تنها شیطان از این وضع سردر

می آورد. من به خانه خواهم رفت!!»

«خانه؟»

«شما نمی فهمید خانه چیست؟»

«خانه؟ گوش کنید؟ او می خواهد به خانه برود.»

یکمرتبه همه بخنده افتادند ولی باز فریاد وحشت انگیزی برخاست.

دوباره سکوت برقرار شد و میدان برای آنچه نامفهوم بود خالی

ماند. در آن موقع نه تنها من بلکه همه ما، هر چند نفر بودیم، وجود آن

چیز نامفهوم را احساس می کردیم و می پنداشتیم که از میان این دشتهای

تاریک و مرموز و بیگانه به جانب ما می آید. از وسط تنگه های دور افتاده و

تیره و تاریک شاید هنوز در آنجا فراموش شدگان و گمگشتگان میان سنگها

در حال احتضار بودند بر می خیزد، از این آسمان نا آشنا و نامرئی فرو

می ریزد. اما همه ما ساکت و مبهوت، در حالی که از وحشت هوش و حواس

خود را از دست داده بودیم، کنار سماور خاموش شده ایستاده بودیم و از

فراز آسمان سایه بی شکل عظیمی که گویی بر فراز جهان گسترده شده بود

خاموش و خیره به ما می نگریست. ناگهان، کاملاً در نزدیکی ما، شاید از

سنگر فرمانده هنگ آهنگ موسیقی برخاست و نوای رسایی درهم و طرب آور

در میان تاریکی شب به گوش رسید. این آهنگها با شادی مبارز طلبانه و

وحشیانه ای طنین افکن بود و شتابزده و ناموزون و فوق العاده رسا و شادمان

به نظر می رسید. آشکار بود که هم نوازندگان این آهنگ و هم شنوندگان آن

مانند ما سایه عظیم و بی شکلی را که بر فراز جهان ایستاده است می بینند.

آن کس که در میان این دسته نوازندگان شیپور می زد ظاهراً در وجود

خود، دردماغ خود، در گوشهای خود این سایه عظیم و خاموش را جاداده

بود. صدای بریده و شکسته شیپور به اطراف می پیچید، جست و خیز می کرد

و تنها ولرزان بیمناک از صداهای دیگر جدا شده به گوشه ای می گریخت

بقیه صداهای مثل اینکه دنبال آن می گردند ناشیانه می لغزیدند، منی افتادند

و بر می‌خاستند، با آهنگی رسا و طرب‌آور چون انبوهی پراکنده به جانب تنگه‌های سیاه که در آنجا شاید هنوز مردمی فراموش شده و گم گشته میان سنگها در حال مرگ بودند، می‌شتافتند.

ما مدت‌ها کنار سماور خاموش ساکت ایستاده بودیم.

قطعه چهارم

... به خواب رفته بودم که دکتر با احتیاط مرا تکان داد و بیدار کرد. همچنان که همه ما وقتی از خواب بیدارمان می‌کردند فریاد می‌کشیدیم، من نیز تا بیدار شدم از جا جستم و فریاد بر آوردم و به جانب در اتاق دویدم. اما دکتر دست مرا محکم گرفت و به عذرخواهی پرداخت: «ببخشید که شما را ترساندم. می‌دانم که شما خسته و خواب‌آلوده هستید...»
زیر لب گفتم: «پنج شبانه روز...»

و دوباره چشم به هم گذاشتم و به خواب رفتم. ظاهر آ مدتی مدید خوابیدم. دکتر دوباره همچنان که با احتیاط به پاوره‌لوی من می‌زد گفت: «اما بسیار فوری است. عزیزم، خواهش می‌کنم بیدار شوید. بسیار لازم است. تصور می‌کنم...»

«نمی‌توانم. پیوسته به نظر می‌رسید که در آنجا هنوز عده‌ای مجروح افتاده...»

«کدام مجروح؟ شما که تمام روز مشغول حمل آنها بودید. مرا راحت بگذارید. این عمل بی‌شرافتی است، پنج شبانه روز است که من نخوابیده‌ام!»

دکتر ناشیانه کلاه مرا به سرم می‌گذاشت و زیر لب می‌گفت: «عزیزم، عصبانی نشو! همه خوابیده‌اند، هیچ کس را نمی‌توان بیدار کرد. من لوکوموتیو و هفت واگون تهیه کرده‌ام اما به افراد احتیاج دارم. می‌فهمم که شما چه حالی دارید... عزیزم! تمنا می‌کنم. همه خوابیده‌اند، همه از آمدن امتناع می‌کنند. می‌ترسم که مبادا مرا هم خواب بگیرد. یادم نیست آخرین مرتبه‌ای

که خوابیدم چه وقت بود. ظاهر آ دارم گرفتار خیالات می‌شوم. عزیزم، پاهای را پیش بگذارید. خوب؟ اول یکپا، آری، اینطور، اینطور...»

دکتر رنگ باخته بود و تلو تلو می‌خورد. معلوم بود اگر دراز بکشد بی‌درنگ به خواب عمیقی می‌رود که چند شبانه‌روز دوام خواهد یافت. پاهای من خم می‌شد. یقین دارم که هنگام راه رفتن در خواب بودم. زیرا یک مرتبه برخلاف انتظار نیم‌رخ سیاه لوکوموتیو و واگونها مثل اینکه از زمین روییده باشد در برابرم ظاهر شد. در کنار آنها افرادی که به زحمت در میان تاریک و روشن دیده می‌شدند آهسته و خاموش حرکت می‌کردند. تمام واگنها و لوکوموتیو حتی یک چراغ هم نداشت فقط از هواکش لوکوموتیو نور قرمز کم رنگی روی ریلها می‌افتاد.

من خود را از دست طبیب رها ساخته پرسیدم: «این چیست؟»
دکتر زیر لب گفت: «ما سواره می‌رویم. مگر فراموش کردید؟ ما سواره می‌رویم.»

شب سردی بود. دکتر از سرما می‌لرزید. هنگامی که به وی نگاه می‌کردم سرمای موزی که غالباً دچار آن بودم سرا پایم را فرا گرفت. بی‌اختیار فریاد کشیدم: «شیطان از کار شما سرد می‌آورد! مگر نمی‌توانستید افسر دیگری را با خودتان ببرید...»

دکتر دست مرا گرفت و گفت: «آهسته، خواهش می‌کنم آهسته تر حرف بزنید!»

یکی از درون تاریکی گفت: «اگر از تمام سلاحها شلیک کنید هیچ کس ملتفت نمی‌شود.» آنها هم خواب‌آلوده‌اند. می‌توان نزدیک رفت و دست و پای تمام خفتگان را بست. من الساعه از کنار نگهبان گذشتم او به من نگاه کرد و هیچ نگفت و از جای خود نجنبید. بیشک خوابیده است. راستی چرا به زمین نمی‌افتد؟»

گوینده خمیازه‌ای کشید و خش‌خش لباسش به گوش رسید. ظاهر آ تمدد اعصاب می‌کرد. من سینه‌ام را به گوشه واگن گذاشتم تا از آن بالا بروم،

اما هماندم خواب بر من چیره شد. یکی مرا از پشت بلند کرد و بالای واگن گذاشت. بی اراده با پا او را از خود دور کردم و باز به خواب رفتم. از میان خواب این گفتگوی نامربوط را بریده بریده می شنیدم:

«در هفتمین کیلو متر!»

«فانوس را فراموش کردید!»

«نه، او نمی آید.»

«بده اینجا، نگهدار! اینطور!»

واگنها در جای خود لرزید، صدای تق تق چرخها برخاست و تدریجاً از شنیدن این صداها و شاید از اینکه آرام و راحت دراز کشیده بودم خواب از سرم پرید. دکتر خوابیده بود و چون دستش را گرفتم مانند دست مرده بی حس و سنگین بود.

قطار آهسته و با احتیاط حرکت می کرد، آرام آرام می لرزید، گویی در جستجوی راه بود. دانشجویی که پزشکیار بود شمع فانوس را روشن کرد. نور ضعیف شمع به دیوارها و پنجره های باز واگن که چون سوراخ سیاهی به نظر می رسید می تابید. دانشجو خشمناک گفت: «چه ابلسی! چه احتیاجی به ما دارد؟ راستی تا خواب نرفته بیدارش کنید. من از وضع و حال خود می دانم که اگر بخوابد دیگر نمی توان او را بیدار کرد.»

دکتر را تکان دادیم، او برخاست و نشست و با تعجب چشمها را به اطراف حرکت داد. باز می خواست بخوابد اما ما نگذاشتیم.

دانشجو گفت: «خوب است يك جرعه ودکا بنوشیم.»

هر يك جرعه ای کنیاك نوشیدیم و خواب یکبارہ از سرمان پرید. چهار گوشه بزرگ و سیاه درها رفته رفته به رنگ ارغوانی و سرخ درآمد درجایی در پشت تپه ها، روشنایی ظاهر گشت، به نظر می رسید که خورشید در میان شب طلوع کرده است.

آنجا دور است. در حدود بیست کیلو متر با ما فاصله دارد.

دکتر در حالی که دندانهایش به هم می خورد گفت: «سردم است.»

دانشجو از پشت درنگریست و با دست اشاره کرد و مرا به سوی خود خواند. من به اطراف نگاه کردم. در نقاط مختلف افق شفقهای مشابهی چون خط زنجیر بی حرکت ایستاده بود، پنداشتی خورشیدهای بسیار می خواهد طلوع کند. دیگر هوا چندان تاریک نبود. تپه ها از دور سیاهی می زد و خط شکسته و موج قتل آنها به خوبی در کنار آسمان دیده می شد. تمام اشیای نزدیک در سرخی خاموش و بی حرکت غوطه می خورد. من متوجه دانشجو شدم. صورتش در آن رنگ سرخ و شبح آسای خون که به هوا و نور مبدل گشته بود سرخی می زد.

از او پرسیدم: «مجروح زیاد است؟»

با حرکت دست گفت: «عده دیوانه، از مجروح بیشتر است.»

«دیوانگان واقعی؟»

«پس چه؟»

و با این سخن به من نگاهی کرد و من آنچه از آثار ترس و وحشت غیر قابل وصف که در چشم آن سربازی که از آفتاب زدگی مرد دیده بودم در چشم او خواندم.

از وی روگردانده گفتم: «پس است!»

دکتر هم دیوانه است. به او نگاه کنید!»

دکتر نمی شنید ولی مانند ترکها چهارزانو نشسته بود و پیکر خود را می جنباند و بی صدا لب و نوک انگشتهای خود را حرکت می داد. در چشم دکتر نیز همان نگاه ثابت و منجمد و بهت زده دیده می شد.

او گفت: «سردم است.»

و با این سخن تبسم کرد.

من به گوشه واگن رفته فریاد کشیدم: «مرده شوی همه شما را ببرد! چرا مرا با خود آورده اید؟»

هیچ کس جواب نداد. دانشجو به شفق که رفته رفته بیشتر رنگ می گرفت نگاه می کرد. موهایش معجمد بود و از پشت سر بسیار جوان به نظر می رسید.

چون به موهای او نگاه کردم بی جهت دست ظریف زنانه‌ای که این موها را تاب می‌داد در نظرم مجسم شد. این تصور بقدری ناپسند بود که از او متنفر شدم و دیگر نتوانستم مانند سابق به او نگاه کنم.

از وی پرسیدم: «چند سال دارید؟»

او به من توجه نکرد و جوابی نداد.

دکتر همچنان خود را می‌جنباند و می‌گفت: «سردم است.»

دانشجو بی‌آنکه سر برگرداند گفت: «وقتی فکر می‌کنم... وقتی فکر می‌کنم که درجایی خیابان و خانه و دانشکده وجود دارد...» گفتی حرفش را تمام کرده باشد خاموش شد. در این میان ناگهان قطار ایستاد و توقف سریع آن مرا به دیوار واگون زد. صدایی به گوش رسید. پیاده شدیم.

در مقابل لوکوموتیو چیزی شبیه به گلوله کوچکی که پاهایی از آن

بیرون آمده بود میان خط دیده می‌شد.

«زخمی است؟»

«نه کشته. سرش را بریده‌اند. شما هر چه می‌خواهید بگویید اما من

فانوس جلو را روشن می‌کنم و گرنه مجروح یا مقتولی را زیر چرخ‌ها له می‌کنیم.»

گلوله را با پاهای جنبنده بکناری پرتاب کردند. پاها لحظه‌ای بالا رفت، گفتی می‌خواست به هوا پرواز کند. سپس همه چیز در ظلمت فرو رفت. فانوس روشن شد. لوکوموتیو یکباره به رنگ سیاه درآمد.

یکی با صدای آرام، وحشتزده گفت: «گوش کنید!»

چرا قبل این صدا را نشنیده بودیم؟ از همه جا. جهت‌یابی صحیح امکان پذیر نبود. صدای ناله‌های یکنواخت و دلخراش که به طرز شگفت‌آوری آرام بود و حتی از بی‌اعتنایی صاحب آن حکایت می‌کرد به گوش می‌رسید.

ناله و فریاد بسیار شنیده بودم، اما این ناله‌ها بهیچ‌یک از آنها شباهت نداشت. روی زمین تیره و سرخ هیچ چیز تشخیص داده نمی‌شد و تصور می‌رفت که این ناله از زمین یا آسمان روشن شده با خورشیدی نامرئی که

پشت افق ایستاده بود و طلوع نمی‌کرد بیرون می‌آمد.

راننده لوکوموتیو گفت: «کیلو متر پنجم.»

دکتر با دستش پیش رو را نشان داده گفت: «از آنجاست.»

دانشجو لرزان رو به جانب ما کرده آهسته گفت: «این صدا چیست؟

آخر نمی‌توان آن را تشخیص داد.»

«راه بیفتیم.»

پیاده پیشاپیش لوکوموتیو حرکت کردیم. سایه‌های انبوه و طویل ما به روی خط می‌افتاد، اما این سایه‌ها سیاه نبود بلکه سرخ تیره به نظر می‌رسید، یعنی به همان رنگ ملایم و ثابتی شباهت داشت که آرام و بی حرکت در نقاط مختلف آسمان سیاه ایستاده بود.

آن ناله عجیب و بیگانه و ناشنیده که آستن حوادث شوم بود روبه فزونی می‌رفت. معلوم نبود که این ناله از کجاست، پنداشتی هوای سرخ ناله می‌کشید یا زمین و آسمان باهم می‌نالید. گاهی بی‌اعتنایی عجیب و مداومت این ناله خش خش ملخها را در علفزارها، خش خش یکنواخت و قطع ناشدنی ملخها را در تابستان به یاد می‌آورد. پی‌درپی به اجساد بیشتری برمی‌خوردیم و آنها را تندو سرسری معاینه می‌کردیم و سپس این اجساد بی‌اعتنا و خاموش و پژمرده را که زیرشان لکه سیاه چرب و خونین باقی می‌ماند به کنار خط می‌انداختیم. ابتدا آنها را می‌شمردیم ولی بعد در حساب اشتباه کردیم و از شمردن منصرف شدیم. شماره کشتگان بسیار بود. آری، در آن شب نامبارک و شوم که دم‌سردی داشت و تمام اجزای وجودش می‌نالیدند کشتگان بی‌حساب بود.

ناگهان دکتر فریاد کشید: «این چه وضعی است! باشما هستم، گوش کنید!»

و با این سخن کسی را بامشت تهدید کرد.

در حدود یک کیلومتر پیاده رفتیم، ناله‌ها هر لحظه شکارتر و رساتر

می شد، دیگر وجود دهانهای کج و معوج شده‌ای که این صداها را بیرون می داد مسلم می گشت. همه بیمناک و لرزان به مه شنگرفی که نورشفاف آن گمراه کننده و فریبا بود نگاه می کردیم.

ناگهان صدای ناله کسی را شنیدیم که تقریباً در کنار ریل استغاثه می کرد. بی درنگ آن مجروح را که فقط چشمهایش بر چهره اش باقیمانده بود پیدا کردیم. وقتی نور فانوس به صورت او افتاد چشمش فوق العاده گشاد شد. مجروح از ناله کشیدن باز ایستاد و فقط چشمش را به ترتیب به صورت هر يك از ما و سپس به فانوس دوخت. در نگاهش شادمانی جنون آمیزی از دیدن مردم و روشنایی و ترس نومیدانه از اینکه مبادا این مناظر چون رؤیایی محو و ناپدید گردد خوانده میشد. شاید بارها در عالم رؤیا و بیهوشی کسانی را فانوس به دست دیده بود که به رویش خم شده و پس از اندکی در میان کابوس خونین و گنگ ناپدید گشته بودند.

همچنان می رفتیم. تقریباً در همان لحظه به دو مجروح برخوردیم که یکی روی خط افتاده بود و دیگری از ته گودال آبرو ناله می کشید. وقتی آنان را جمع کردند دکتر، لرزان از خشم و غضب، به من گفت: «خوب، می بیند؟»

و رویش را برگرداند. پس از چند قدم با مجرووحی که جراحت سبکی داشت و با يك دست دست دیگرش را نگهداشته بود و به تنهایی می رفت مصادف شدیم. با سر خمیده یگراست به سوی ما می آمد. از سر راهش کنار رفتیم و به وی راه دادیم اما گویی ما را ندیده باشد توجهی به ما نکرد. در کنار لوکوموتیو لحظه ای ایستاد، قطار را دور زد و در امتداد واگنها حرکت کرد.

دکتر فریاد کشید: «بهتر است سوار شوی!»

اما او جواب نداد.

اینها اولین دسته کشتگان و مجروحان بودند که ما را به وحشت

انداختند.

رفته رفته شماره آنان روی خط و در اطراف آن زیاد می شد و تمام دشت که در روشنایی سرخ و خاموش حریتها غوطه ور بود مثل موجود زنده ای به جنبش آمد، آتش فریادها و ضجه ها و نفرینها و دشنامها و ناله های رسا مشتعل گشت. این برآمادگیهای سیاه به حرکت آمدند و مثل خرچنگهای خواب آلوده که از خورجین بیرون افتاده باشند بادست و پای باز و منظره ای شکفت انگیز که حرکات متناوب و سکون سنگینشان به زحمت به حرکت و سکون انسان شباهت داشت می خزیدند. عده ای بی صدا و صبور بودند. دیگران ناله می کشیدند، فریاد می زدند، دشنام می دادند و از ماکه برای نجاتشان آمده بودیم چنان نفرت داشتند که گویی ما مسبب ایجاد این شب خونین و مسئول مرگ و میر و تنهایی ایشان در میان این ظلمت و سرما هستیم. در واگنها دیگر جا نبود. سراپای ما از خون تر شده بود، پنداشتی مدت مدیدی زیر باران خون ایستاده ایم.

هنوز زخمیان را می آوردند و هنوز دشت جان گرفته مانند پیشتر در جنب و جوش بود... برخی روی زمین می خزیدند، دیگران لرزان و افتان و خیزان به سوی قطار می آمدند.

در این میان سربازی به سوی ما دوید. چهره اش متلاشی شده و تنها چشمانش که برق وحشتناک و حشیانه ای داشت سالم بود؛ مانند کسی که از حمام درآمده باشد، تقریباً لخت و برهنه بود. مشتی به سینه من زد و مرا از مقابل خود دور کرد و چون دکتر را شناخت شتابان با دست چپ به سینه او چنگ انداخت و فریاد کشید: «من پوزه ات را خرد می کنم.»

مدتی دکتر را تکان داده غضب آلود فحش می داد و می گفت: «من پوزه ات را خرد می کنم. پست فطرت.»

دکتر خود را از چنگ او رها ساخت و با صدای گرفته ای فریاد کشید: «ولگرد! تو را تسلیم دادگاه می کنم! به زندان می فرستم! تو مزاحم کار من هستی! ولگرد، حیوان!»

سرباز و دکتر را از هم جدا کردند. اما مدتی سرباز همچنان فریاد

می کشید: «بست فطرت! پوزه ات را خرد می کنم!»

دیگر تاب و توانم به آخر رسیده بود. ناچار برای استراحت و کشیدن سیگار به کناری رفتم. خونی که به دستم خشک شده بود، مانند دستکش سیاهی جلوه می کرد. انگشتهایم به زحمت خم می شد و سیگار و کبریت را نمی توانست نگهدارد. دود سیگار در نظرم عجیب و تازه بود و طعم خاصی داشت که هرگز، چه پیش از آن چه پس از آن، چنان طعمی را در دود سیگار احساس نکردم. در این حال دانشجوی پزشکیار به جانب من آمد. گرچه فقط چند دقیقه ای از آشنایی من با او می گذشت با این حال به نظرم رسید که چندسال پیش او را دیده ام. به هیچ وجه نمی توانستم به خاطر بیاورم که او را در کجا دیده ام. مثل سر بازی که قدم آهسته می رود پاها را محکم به زمین می زد و از بالای سر من به نقطه دوری می نگریست.

با آرامش کامل گفت: «آنها خوابیدند.»

تصور کردم که این ملامت متوجه من است. برآشفتم و گفتم: «فراموش کرده اید که ده روز هم مثل شیر جنگیده اند.»
همچنان که از بالای سر من به نقطه دوری نگاه می کرد گفتم: «آنها خوابیده اند.»

پس به طرف من خم شد و درحالی که با انگشت تهدیدم می کرد با همان آهنگ خشک و سنگین گفت: «به شما می گویم، به شما می گویم.»
«چه؟»

بیشتر به سوی من خم شد و درحالی که با انگشت تهدیدم می کرد، اندیشه اش را که تازه به پایان رسیده بود بیان داشت: «به شما می گویم، به شما می گویم تا این خبر را به آنها برسانید.»

همچنان که باخسونت به من می نگریست و با انگشت تهدیدم می کرد، طپانچه اش را درآورد و تیری به شقیقه خود زد. اما این حادثه به هیچ وجه باعث وحشت و تعجب من نشد. سیگار را به دست چپ خود دادم و با انگشت زخم او را معاینه کردم و به طرف واگنها رفتم و به دگر گفتم: «دانشجو با

گلوله ای خود را مجروح کرد ولی ظاهر آهنوز زنده است.»

دکتر به موهایش چنگ انداخت و ناله کنان گفت: «بر شیطان لعنت!.. دیگر در واگون جا نداریم و حالا یکی هم خودش را مجروح کرده است.»
«به شما قول شرف می دهم که...»

پس فریاد خشمناک و تهدیدآوری برآورد: «من هم خودم را می کشم! آری! و از شما خواهش می کنم که پیاده بروید. برای شما جا نیست. اگر میل دارید می توانید شکایت کنید.»

درحالی که پیوسته فریاد می کشید از من روی برگرداند و من به طرف شخص دیگری که در همین وقت خود را با تیر زده بود رفتم. او هم پزشکیار و ظاهر آ دانشجو بود. ایستاده پیشانیش را به دیوار واگن تکیه داده بود و شانه اش از هق هق گریه می لرزید. دستی به شانه لرزانش زده گفتم: «بس است!»

اما او به جانب من برنگشت، جواب مرا نداد، گریه می کرد. پشت سرش مانند آن دانشجوی دیگر جوان و وحشتناک بود. مساند مستی که حال تهوع دارد ایستاده و گردنش خون آلود بود. شاید گردنش را میان دستها گرفته بود،

مضطربانه گفتم: «خوب؟»

بی حال و بی اختیار از واگن دور شد و سر را فروانداخته چون پیری فرتوت و خمیده به مکانی در تاریکی، دور از همه ما، رفت. نمی دانم به چه سبب دنبال او رفتم. هر دو مدتی در گوشه ای دور از واگنها، قدم زدیم. ظاهر آ او می گریست. من نیز غمگین شدم و دلم می خواست گریه کنم.

«ایستاده فریاد کشیدم: «بایستید!»

اما او با قدمهای سنگین و دشوار و پشت خمیده و شانه باریک مانند پیران راه می رفت و پای خود را به زمین می کشید. به زودی در مه سرخ قام که نورانی به نظر می رسید اما هیچ چیز را روشن نمی کرد ناپدید شد. من تنها ماندم. در سمت چپ، دور از من چند نقطه روشن و کمرنگ به نوسان

آمد. قطار رفت و من در میان مردگان و محتضران تنها ماندم.

چند نفرشان در اینجا مانده بودند. در کنار من همه چیز بی حرکت و مرده بود، اما در آن دورها تمام دشت مانند موجود زنده ای می جنبید یا شاید به سبب تنهایی چنین به نظرم جلوه می کرد.

اما ناله ها خاموش نمی شد. ناله های خسته و نومیدانه که به گریه کودکان یا زوزه هزاران توله سگ آواره و سرمازده شباهت داشت از زمین برمی خاست و مانند سوزن تیز و بی انتها و بسیار سردی به مغزم فرو می رفت و آهسته به جلو و عقب کشیده می شد، ... به جلو و عقب ...

قطعه پنجم

... اینها سپاهیان ما بودند. در میان آن هرج و مرج و آشفتگی که در ماه اخیر میان هردو ارتش، ارتش ما و ارتش دشمن، وجود داشت مطمئن بودیم که دشمن، مخصوصاً سپاه چهارم آن، به سوی ما حرکت می کند. همه چیز برای حمله آماده بود که ناگهان یکی با دوربین لباسهای رسمی ارتش ما را آشکارا تشخیص داد و پس از ده دقیقه حدس او به یقین آرام بخش و سعادت آمیز مبدل گشت. اینها سپاهیان ما بودند و ظاهراً می دانستند که ما از آنها هستیم زیرا با آرامش کامل به سوی ما حرکت می کردند و در حرکت مطمئن و آرامشان همان لبخند سعادت بخش ناگهانی که بر لب ما نقش بسته بود احساس می شد.

اما وقتی تیراندازی به سوی ما آغاز شد مدتی نمی توانستیم مفهوم این اقدام را دریابیم و حتی زیر رگبار گلوله و نارنجک که بر سر ما ریخت و یکباره صدها نفر را از پای درآورد هنوز تبسمی بر لب داشتیم. یک نفر فریاد کشید که ما اشتباه کرده ایم و آن وقت همه متوجه شدیم که این ارتش دشمن است و شکل لباس رسمی آنها مانند لباس رسمی سپاهیان ما نیست و بی-

درنگ به سوی آنها شلیک کردیم. شاید در حدود پانزده دقیقه از این پیکار عجیب گذشته بود که هر دو پای من خرد و خمیر شد و هنگامی به هوش آمدم که پاهایم را در بیمارستان صحرایی قطع کرده بودند.

پرسیدم که پایان آن پیکار چه بود؟ البته جواب آرام کننده و نامربوطی به من دادند، ولی من از فحواي آن دریافتم که ارتش ما شکست خورده است. با وجود آنکه پاهای خود را از دست دادم خرسند بودم که اینک مرا به خانه می فرستند و در حال زنده ام و مدت ها، زنده خواهم بود. یک هفته بعد، از جزییاتی خبردار شدم که دوباره تردید و وحشت تازه و بی سابقه ای در دلم افکند.

آری، ظاهراً آنها سپاهیان ما بودند و نارنجکی که یکی از سربازان ما از توپ ما پرتاب کرده پاهای مرا خرد و متلاشی ساخت. هیچ کس نمی توانست بگوید که این تصادف چگونه روی داد. حادثه ای به وقوع پیوست که چشمها را تیره و تار ساخت و دو هنگ از یک ارتش که به فاصله یک کیلومتر در برابر هم صف آرایی کرده بودند. به تصور اینکه با دشمن مواجه شده اند یک ساعت تمام یکدیگر را نابود و منهدم کردند. همه از این حادثه با بی میلی و تأسف یاد می کردند و از همه شگفت انگیزتر اینکه ظاهراً بسیاری از کسانی که راجع به آن سخن می گفتند به اشتباه و خطای خود اعتراف نمی کردند. اما نه، حقیقت این بود که به این اشتباه و خطا اعتراف می کردند ولی معتقد بودند که این واقعه در آغاز کار خطا و اشتباه نبوده است، زیرا در آن موقع با دشمنی که در آن وضع آشفته در محلی مخفی شده بود و آتش گلوله های خود را به سر و روی آنان می ریخت سروکار داشته اند.

عده ای هم با صراحت بیشتر در این باب اظهار نظر می کردند و توضیحات دقیقی می دادند که به نظرشان صحیح و روشن و باور کردنی بود. من هنوز نمی توانم با اطمینان کامل بگویم که چگونه این خطای عجیب روی داد، زیرا نخست با وضوح کامل لباس رسمی و سرخ رنگ سپاهیان خود و سپس لباس رسمی و نارنجی رنگ سپاهیان دشمن را دیدم. در حال به زودی

همه این حادثه را به دست فراموشی سپردند، چنان آن را فراموش کردند که درباره آن مانند يك پیکار حقیقی گفتگو می کردند و با صداقت کامل نامه هایی به این مفهوم می نوشتند و برای خویشاوندان خود می فرستادند. من یکی از این نامه ها را در خانه مطالعه کردم.

مناسبات دیگران با زخمیهای این جنگ ابتدا اندکی عجیب بود. گویی به حال ما کمتر از زخمیان پیکارهای دیگر دلسوزی می کردند. اما بزودی این وضع تغییر یافت. فقط حوادث جدیدی شبیه آنچه گفته شد و این شایعه که در ارتش دشمن دو گروهان هنگام شب با هم تصادم کرده و در يك جنگ تن به تن یکدیگر را تا آخرین نفر کشته اند به من حق می دادند فکر کنم که در آنجا اشتباه و خطایی رخ داده بود.

طبیعی که پای مرا برید پیرمرد خشکیده و لاغری بود که بوی ید و فورم و دود سیگار و اسید کاربونیک می داد و پی در پی سبیل خاکستری زردفام و تنگش از تبسم می جنبید. چشمها را تنگ کرده به من گفت: «خوشبختید که به خانه می روید. در اینجا وضع مرتب نیست.»

«چطور مرتب نیست؟»

«همین طور! وضع مرتب نیست. در دوره ما همه چیز ساده تر بود.» او در آخرین جنگ اروپایی که تقریباً بیست و پنج سال از آن می گذشت شرکت کرده بود و با خرسندی و رضای خاطر از آن یاد می کرد. اما مقصود از این جنگ را نمی فهمید و شاید از آن می ترسید.

آهی کشید و چنان يك محکمی به سیگار زد که در میان ابری از دود توتون پنهان شد و سپس چهره را درهم کشیده گفت: «آری، وضع مرتب نیست. من هم اگر می توانستم از اینجا می رفتم.»

پس روی من خم شد و از لای سبیل زرد و دود گرفته اش گفت: «به زودی لحظه ای فرا می رسد که دیگر هیچ کس از اینجا نخواهد رفت. آری، نه، من، نه هیچ کس!»

در چشمهای نزدیک بین و فرتوت وی نگاه ثابت و سنگین و بهت آوری

را دیدم، خبری وحشتناک و تحمل ناپذیر که مانند آوار هزاران عمارت بر مغز من سنگینی کرد، و در حالیکه از ترس سرپایم بیخ کرده بود آهسته گفتم: «خنده سرخ!»

پس نزدیک من نشست و در حالی که به اطراف نگاه می کرد و ریش نوك تیز و خاکستریش را چون پیرمردان تندتند می جنباند آهسته گفت: «چون شما به زودی از اینجا خواهید رفت من می توانم این مطلب را به شما بگویم. آیا تاکنون نزاع دیوانگان را در تیمارستان دیده اید؟ نه؟ اما من دیده ام. آنها مثل مردمان سالم نزاع می کنند. می فهمید؟ مثل مردمان سالم!»

چندبار این عبارت را با لحن پرهیزی تکرار کرد:

من نیز بیمناک و آهسته پرسیدم: «خوب، بعد؟»

«هیچ، مثل مردمان سالم!»

من گفتم: «خنده سرخ!»

«با فشار آب آنها را از هم جدا می کنند.»

به شنیدن این سخن به یاد بارانی افتادم که تا آن حد ما را ترسانده بود.

خشمتناک شده گفتم: «دکتر، مگر دیوانه شدی؟»

«از شما دیوانه تر نیستم. در هر حال دیوانه تر از شما نیستم. پس با هر

دودست زانوهای تیز و فرتوت خود را گرفت و خندید و همچنان که از بالای

شانه زیرچشمی به من نگاه می کرد و هنوز اثر خنده ناگهانی و سنگینی روی

لبان خشکش مانده بود چندبار مکارانه به من چشمک زد، گویی تنها من و او

از مطلب بسیار مضحکی که هیچ کس از آن با خبر نیست اطلاع داریم.

سپس با پیروزی و تبختر جادوگری که می خواهد قدرت سحر و افسون خود

را نشان دهد دستش را اول بالا برد و بعد آهسته پایین آورد و با دوانگشت

قسمتی از لحاف را که اگر پاهای من قطع نشده بود می بایست زیر آن باشد

گرفت و با لحن اسرارآمیزی پرسید: «آیا شما این مسأله را درك می کنید؟»

و باز دوباره با همان تبختر و اطوار پر معنی با دست به تخت خوابهای

ردیف شده ای که زخمی ها روی آنها دراز کشیده بودند اشاره کرد و گفت: «آیا

می توانید بگویید که اینها کیستند؟»

من گفتم: «زخمیها! زخمیها!»

دکتر به لحنی که گفتمی انعکاس گفته من بود گفت: «زخمیها! زخمیها! بیدست، بی پا، باشکمه‌های پاره پاره سینه‌های شکسته، چشمهای بیرون آمده. شما این وضع را درک می کنید؟ بسیار خوب! پس بیشک این وضع را هم درک می کنید؟»

با چستی و چالاکی که با سن و سالش تناسب نداشت معلق زد و روی دستها ایستاد و پاها را به هوا بلند کرد. روپوش سفیدش پایین افتاد، صورتش را خون گرفت و درحالی که بانگهای عجیب و وارونه به من خیره شده بود به زحمت این کلمات را بریده بریده گفت: «این وضع... را هم... درک می کنید؟»

ترسیدم و آهسته گفتم: «بس است! اگر نه فریاد می کشم.»

دکتر وضع طبیعی به خود گرفت و به پا ایستاد و بازکنار تخت خواب من نشست و درحالی که نفس نفس می زد با لحنی آموزنده گفت: «نه، هیچ کس این وضع را نمی فهمد.»

از او پرسیدم: «دیشب تیراندازی می کردند؟»

سرش را به علامت تصدیق حرکت داد و گفت: «دیشب هم تیراندازی کردند، پریشب هم تیراندازی کردند.»

با اندوه و افسردگی گفتم: «می خواهم به خانه بروم. دکتر عزیز! من می خواهم به خانه بروم. دیگر نمی توانم در اینجا بمانم. رفته رفته دیگر باور نمی کنم که خانه‌ای هم وجود دارد و زندگی در آن خانه بسیار خوب و راحت است.»

دکتر در اندیشه‌های خود فرو رفته بود و جواب مرا نداد. بی اختیار به گریه افتادم و گفتم: «پرورگارا! من پا ندارم. چقدر دوچرخه سواری و راه رفتن و دویدن را دوست داشتم، ولی اکنون دیگر پا ندارم. پسرم را روی پای خود می گذاشتم و تاب می دادم و او می خندید اما حالا... لعنت بر شما

باد چرا من اینجا آمدم؟ تازه سی سال از عمر من می گذرد... لعنت بر شما باد!»

زار زار می گریستم. پاهای چابک و نیرومند خود را در خاطر مجسم ساخته بودم، بلند بلند گریه می کردم و می گفتم: «چه کسی پاهای مرا از من گرفت، چه کسی جرأت کرد پاهای مرا از من بگیرد؟»

دکتر که فکرش جای دیگر بود گفت: «گوش کنید که دیشب من چه دیدم: سرباز دیوانه‌ای نزد ما آمد. از سربازان دشمن بود. تقریباً لخت و عریان و سراپا مجروح و خسته و چون حیوانی گرسنه بود. مثل ماموهایش بلند شده بود. به وحشیان، به انسان ما قبل تاریخ، به میمونها شباهت داشت. دستها را در هوا حرکت می داد؛ صورتش را کج و معوج می کرد و دنبال جدال و کشمکش می گشت. غذایی به او دادیم و دوباره او را به میان دشت که از آنجا آمده بود رانندیم. کجا می توان آنها را نگهداشت؟ همه اینها روز و شب بالباس ژنده مانند اشباح شوم روی تپه‌ها به هر سومی روند و مقصد و پناهگاهی ندارند. دستها را به اطراف حرکت می دهند، تهقه می زنند، فریاد می کشند و آواز می خوانند و وقتی به یکدیگر می رسند کارشان به کشمکش و نزاع می کشد. شاید گاهی هم یکدیگر را ببینند و از کنار هم بگذرند. غذای آنها چیست؟ شاید غذایی نداشته باشند، شاید در کنار حیوانات درنده در کنار این سگان فربه و سیروهار که شب تا صبح روی تپه‌ها باهم در جنگ و گریزند و زوزه می کشند، مردگان را می خورند. شبها چون پرندگان رمیده یا پروانه‌های زشت گرد روشنایی جمع می شوند و کافی است در هوای سرد در جایی آتشی افروخته شود نیم ساعتی نگذشته دهها شبخ ژنده پوش مانند میمونهای سرما زده غوغاکنان از زمین سبز می شوند. گاهی به اشتباه و زمانی خسته و رنجور از فریادهای بیمعنی و ترس آورشان به طرف آنها تیراندازی می کنند...»

من گوشهای خود را گرفته فریاد کشیدم: «می خواهم به خانه بروم!» سخنان جدید و وحشتناک او، گویی از میان پنبه‌ای که در گوشم فرو

رفته باشد، نامفهوم و خننه به مغز خسته و فرسوده‌ام ضربه می‌زد.

... شماره آنان بسیار است. در پرتگاهها و تله‌هایی که برای مردمان تندرست و عاقل نهاده‌اند و در میان بقایای سیمهای خاردار و سنگ‌رهای ویران شده دسته دسته می‌میرند. در پیکاری حقیقی شرکت می‌کنند و چون قهرمانان، همیشه پیشاپیش دیگران و بی‌ترس و وحشت، می‌جنگند. اما اغلب اوقات همقطاران و هم زمان خود را می‌کشند. من از ایشان خوشم می‌آید.

اینک رفته رفته به عالم دیوانگی می‌روم و به این جهت است که در اینجا نشسته باشم گفتگو می‌کنم. وقتی که عقل و شعور خود را یکسره از دست دادم به دشت خواهم رفت... به دشت خواهم رفت و اعلامیه صادر خواهم کرد. این دلیران، این پهلوانان را که ترس و وحشت نمی‌شناسند، گرد خود جمع می‌کنم و به تمام جهان اعلان جنگ می‌دهم. چون کاروان شادی با ساز و آواز به شهرها و دهکده‌ها وارد می‌شویم. از هر جا که بگذریم همه چیز زیبا خواهد شد، همه مانند آتش به رقص و جست و خیز برمی‌خیزند. آنان که نمرده‌اند به ما ملحق می‌شوند. ارتش دلاورما چون بهمنی از کوه فرو می‌غلتد هر لحظه رو به فزونی می‌رود. سربازان سلحشور ما سراسر این جهان را پاک و مصفا می‌کنند. چه کسی گفته که نباید کشت و سوخت و غارت کرد؟.. طبیب دیوانه همچنان فریاد می‌کشد. گفتی که با فریاد خود درد خفته‌کسانی را که شکمشان پاره، سینه‌شان شکسته، چشمشان بیرون آمده و پایشان بریده بود بیدار می‌کرد. اتاق بیمارستان را ناله‌های بلند و دلخراش و گریه‌زاری فرا گرفت. از هر سو چهره‌های زرد رنگ و رنجور که برخی چشم نداشتند و عده‌ای چنان زشت و کریه‌المنظر بودند که گفتی از جهنم بازگشته بودند. این بیچارگان آزرده دل ناله می‌کشیدند و گوش می‌دادند. از میان درگشوده سایه سیاه و مبهمی که جهان را در زیر سلطه خود گرفته بود به درون اتاق می‌نگریست و پیرمرد دیوانه دستها را از هم

باز کرده فریاد می‌کشید و می‌گفت: «چه کسی گفته که نباید کشت و سوخت و غارت کرد؟»

ما می‌کشیم و می‌سوزانیم و غارت می‌کنیم. ما گروه شجاعان بی‌قید و شرط آنچه ببینیم، از عمارات و دانشگاهها و موزه‌ها، ویران می‌کنیم. ما کودکان خرم و خندان بر روی ویرانه‌ها می‌رقصیم و من به جهانیان اعلام می‌کنم که تیمارستان وطن ماست و تمام کسانی را که هنوز عقلشان زایل نشده دشمن خود و دیوانه معرفی می‌کنیم و هنگامی که بزرگ و شکست ناپذیر و شادمان و یگانه فرمانروا و مولای جهان بشویم نمی‌دانید چه قهقهه نشاط انگیزی در زیر گنبد نیلگون عالم منعکس خواهد شد!

سخن او را بریده گفتم: «خنده سرخ! به دادم برسید! دوباره صدای خنده سرخ را می‌شنوم.»

طبیب به سایه‌های زشت و نالان رو کرده گفت: «دوستان دوستان آفتاب و مهتاب سرخ خواهد شد، پوست درندگان ما سرخ خواهد شد و ما پوست آنچه را که سفید است می‌کنیم... آیا شما مزه خون را چشیده‌اید؟ اندکی چسبناک و کمی گرم است اما سرخ است و خنده سرخ نشاط انگیزی دارد!...

قطعه ششم

... این عمل برخلاف وجدان بود و نقض قانون به شمار می‌رفت. تمام جهانیان به صلیب سرخ به سان یکی از مقدسات احترام می‌گذارند. ایشان می‌دیدند که این قطار حامل سرباز نیست، بلکه مجروحینی را می‌برد که بی‌آزار و ناتوانند. بنابراین می‌بایست راننده لوکوموتیو را از وجود مینی که میان ریلها گذاشته بود قبل از وقوع سانحه وحشتناک خبردار کنند. آخر آن مردم تیره بخت دیگر به تدریج خانه‌های خود را در عالم رؤیا می‌دیدند....

قطعه هفتم

... دور سماور، دور سماوری که مثل لوکوموتیو از آن بخار بر می‌خاست و حتی لونه چراغ را هم اندکی مه‌آلود می‌ساخت نشسته بودیم. ... بخار با این شدت از سماور خارج می‌شد. داخل فنجانها سفید و بیرون آنها آبی بود. این فنجانهای بسیار زیبا هدیه روز عروسی ما بود خواهر زخم به ما هدیه داد. راستی او زنی بسیار خوب و مهربان بود!

در حالی که با قاشق نقره‌ای چایی را برای آب کردن قند آن بهم می‌زدم مضطربانه پرسیدم: «آیا همه صحیح و سالمند؟»

همسرم پریشان حال گفت، «یکیش را شکسته‌اند!»

شیر سماور را بازنگهداشته بود و آب جوش روشن و پاک از آن فرو می‌ریخت.

من خندیدم.

برادرم پرسید: «چرا می‌خندی؟»

- هیچ! يك بار دیگر مرا به دفتر کارم ببرید، برای این قهرمانان زحمت بکشید! شما در غیاب من خیلی بی‌کار بودید. اما حالا دیگر تنبلی بس است، من شمارا بکار می‌کشم. و با آهنگ مزاح آمیزی تصنیف «دوستان! شجاعانه به جنگ دشمن برویم!...» را خواندم. همه متوجه مزاح من شدند و تبسم کردند، فقط همسرم سرش را بلند نکرد. با حوله تمیز و گلدوزی شده فنجان‌ها را پاک می‌کرد. دوباره در دفتر کارم کاغذهای آبی دیواری و چراغی را که نورافکن سبز داشت و میز کوچکی که روی آن تنگ آب بود دیدم. فقط روی تنگ کمی غبار نشسته بود. پس با خوشحالی دستور دادم: «از این تنگ برای من آب بریزید!»

«تو همین حالا چایی خوردی.»

«اهمیت ندارد، اهمیت ندارد، بریز!»

پس به همسرم گفتم: «تو هم پسر کوچکمان را بردار و برو کمی در آن اتاق مجاور بنشین خواهش می‌کنم.»

بالذت جرعه جرعه آب می‌خوردم. همسرم با پسر کوچکمان در اتاق نشسته بود و من ایشان را نمی‌دیدم.

«بسیار خوب، حال بیایید. اینجا! اما چرا بچه تا این وقت بیدار مانده و هنوز نخوابیده است؟»

«از مراجعت تو خوشحال است. عزیزم! برو پیش پدرت!»

اما کودک به گریه افتاد و خود را میان پاهای مادرش پنهان کرد.

من با تعجب پرسیدم: «چرا گریه می‌کند؟»

پس به اطراف خود نگاه کردم و گفتم: «چرا شما اینقدر رنگتان پریده و خاموشید و مانند سایه دنبال من حرکت می‌کنید؟»

برادرم بلند بلند خندید و گفت: «ما خاموش نیستیم.»

خواهرم تکرار کرد: «ما پی دویی حرف می‌زنیم.»

مادر گفت: «من می‌روم شام تهیه کنم.»

و با عجله از اتاق خارج شد.

من با اطمینان گفتم: «نه، شما خاموش هستید! از اول صبح حتی يك کلمه حرف نزدید، فقط من پرگویی می‌کنم و می‌خندم و خوشحالم. مگر از دیدن من خوشحال نشدید؟ چرا همه از نگاه کردن به من اجتناب می‌کنید، مگر من خیلی تغییر کرده‌ام؟ راست است، بسیار تغییر کرده‌ام؛ در این خانه اصلا آینه نیست. چرا آینه‌ها را جمع کردید؟ يك آینه به من بدهید!»

همسرم جواب داد! «الان آینه می‌آورم.»

اما مدتی گذشت و مراجعت نکرد و خدمتکار آینه را برای من آورد.

به آینه نگاه کردم. در ایستگاه راه آهن قیافه خود را در آینه واکن دیده

بودم. قیافه‌ام تغییر نکرده بود، فقط کمی پیرتر به نظر می‌رسید. ظاهراً

خویشاوندانم به سبب نامعلومی انتظار داشتند که من فریاد بکشم و از هوش بروم و چون با آرامی پرسیدم: «چه چیز فوق العاده‌ای در صورت من است؟» بسیار خوشحال شدند.

خواهرم که پی در پی بلندتر می‌خندید شتابان از اتاق بیرون رفت و برادرم بالحنی مطمئن و آرام گفت: «نه، چندان تغییر نکردی، فقط سرت کمی طاس شده.»

بابی اعتنایی گفتم: «خدا را شکر کن که سرم به جای خودش باقی است. اما چرا همه از من می‌گریزند؟ گاهی این می‌رود و گاهی آن یکی. مرا یکدفعه دیگر در اتاقها بگردان. چه صندلی راحتی. هیچ صدا ندارد.»

چند خریدی؟ من دیگر از خرج مضایقه نمی‌کنم. برای خودم پای مصنوعی خوب هم می‌خرم.. دوچرخه!

دوچرخه من که هنوز نوبود و فقط لاستیکش باد نداشت به دیوار آویزان بود.

روی لاستیک چرخ عقب تکه گلی، یادگار آخرین روز دوچرخه سواریم خشک شده بود.

برادرم ساکت بود و صندلی را حرکت نمی‌داد. من این سکوت و تردید و تزلزل را درک کردم و دلتنگ و عبوس گفتم: «از هنگ ما فقط چهار افسر زنده مانده‌اند. من بسیار خوشبختم... این دوچرخه را برای خود بردار، همین فردا بردار!»

برادرم مطیعانه سرش را حرکت داده گفت: «خوب، برمی‌دارم. آری تو خوشبختی. نصف اهالی شهر ما عزا دارند. اما پا... راستی این...»

«البته! اما من که قاصد و مأمور پست نیستم.»

برادرم ناگهان حرف مرا بریده پرسید: «راستی سرت چرا می‌لرزد؟»
«چیزی نیست. طبیعت می‌گفت که این هم از بین می‌رود.»

«دست‌ها هم می‌لرزد!»

«راست است. دستم هم می‌لرزد. اما همه اینها از بین می‌رود. خواهش

می‌کنم مرا راه ببر. از توقف در یکجا بیزار شده‌ام.»

عدم رضایت یا نگرانی بستگانم مرا ناراحت و دلتنگ کرده بود. اما وقتی که رختخواب مرا، همان رختخوابی که چهار سال پیش در موقع عروسی خریده بودم آماده می‌ساختند دوباره خوشحال شدم. ملحنه‌های سفید را گشودند و بالشها را با دست صاف کردند و لعاف را برگرداندند. این تشریفات جناب را تماشا می‌کردم و از خنده اشک در چشمم حلقه شده بود.

پس به همسرم گفتم: «حالا لباس مرا در بیاور و مرا بخوابان. راستی چه خوب است!»

«عزیزم! آآن!»

«زودتر!»

«عزیزم آآن!»

«پس چرا معطلی؟»

«عزیزم! آآن!»

همسرم کنار میز آرایش پشت سر من ایستاده بود و من به زحمت سرم را چرخاندم تا او را به بینم.

ناگهان فریادی کشید. فریادش به فریاد سربازان در میدان جنگ شباهت داشت.

از او پرسیدم: «چه شده؟»

به طرف من دوید، مرا در آغوش گرفت، کنارم ایستاد، سرش را میان پاهای بریده‌ام پنهان کرد.

پس با وحشت سر را عقب برد و دوباره پیش آورد و محل بریده را بوسید و با گریه گفت: «تو چه بودی؟ آخر می‌سال که بیشتر از عمر تو نگذشته است! خوشگل و جوان بودی. این چه حالتی است؟»

راستی بشر چقدر بیرحم است! این جنگ برای چیست؟ چه کسی به

آن احتیاج دارد؟

نازنینم، همسر بیچاره‌ام، عزیزم، عزیز...

در این موقع همه اهل خانه، از مادر و خواهر و دایه، فریادکنان دوییدند و همه به گریه افتادند هر يك حرفی می‌زد، خود را کنار پاهای من می‌انداخت و زار زار می‌گریست. برادرم با رنگ پریده و فك لرزان در آستانه در ایستاده بسود و فریاد می‌کشید: «من در اینجا دیوانه خواهم شد، دیوانه خواهم شد!»

اما مادرم کنار صندلی خزید، دیگر فریاد نمی‌کشید، فقط سینه‌اش خش‌خش می‌کرد و سرش را به صندلی می‌زد. تختخواب تمیز با بالش‌های پف کرده و لعاف لبه برگشته، همان تختخوابی که چهار سال قبل از عروسی خریده بودم در مقابلم پهن بود.

قطعه هشتم

... در وان آب گرم نشسته بودم و برادرم ناراحت در اتاق کوچک می‌چرخید، می‌نشست، باز برمی‌خاست، صابون و لیف را برمی‌داشت، مقابل چشمهای نزدیک بینش می‌گرفت و دوباره سر جایش می‌گذاشت پس روبه دیوار ایستاده بود و در حالی که انگشتش را به داخل گچ بری فرو می‌کرد با حرارت گفت: «خودت قضاوت کن! آخر ممکن نیست بدون مجازات دهها و صدها سال رحم و شفقت و عقل و منطق را تعلیم داد. ممکن است بیرحم و شقی شد، احساسات و عواطف را از دست داد، مانند سلاخها با برخی پزشکان با نظامیان به دیدن خون و اشک و رنج و شکنجه مردمان عادت کرد، اما چگونه ممکن است پس از معرفت به حقیقت از آن روگرداند؟ به عقیده من این کار امکان پذیر نیست. از کودکی به من یاد داده‌اند که حیوانات را نیازم، مهربان و دلسوز باشم. تمام کتابهایی که مطالعه کرده‌ام نیز همین مطلب را

به من آموخته‌اند و دلم به حال کسانی که در جنگ ملعون شما رنج می‌برند بی‌نهایت می‌سوزد. اما زمانی فرا می‌رسد که من نیز رفته رفته به تمام این مرگها و شکنجه‌ها و خونها خو می‌گیرم، هم اکنون احساس می‌کنم که در زندگی روزانه حساسیت و ترحم کمتری دارم و فقط در برابر تأثرات شدید عکس‌العمل نشان می‌دهم لیکن با واقعیت جنگ نمی‌توانم خو بگیرم، عقل من از ادراك و توضیح آنچه اساساً جنون و دیوانگی است امتناع می‌کند. میلیونها نفر مردم در يك مکان جمع می‌شوند و در حالی که می‌کوشند صحت اعمال خود را به ثبوت رسانند یکدیگر را می‌کشند. همه به يك اندازه تیره به‌ختند و همه به يك اندازه متالم‌اند - این چیست، مگر دیوانگی نیست؟»

آنگاه به سوی من برگشت و چشمهای نزدیک بین و اندکی ساده لوح خود را پرسیان به من دوخت.

من در حالی که با آب بازی می‌کردم شادمان گفتم: «خنده سرخ!» برادرم با اطمینان و اعتماد دست سردش را روی شانه من گذاشت و گفتی از رطوبت و برهنگی آن ترسیده باشد فوری دست خود را عقب کشید و گفت: «راستش را بخواهی بسیار بیمناکم که مبادا عقلم زایل شود. مفهوم حادثه‌ای را که به وقوع می‌پیوندد نمی‌توانم درك کنم. و این مسأله وحشتناک است. کاش يك نفر می‌توانست برای من توضیح دهد، اما هیچ کس نمی‌تواند. تو که در جنگ بوده و آنرا دیده‌ای - برای من توضیح بده!»

در حالی که دستم را به میان آب فرو می‌کردم مزاح کنان جواب دادم: «برو گمشو!»

برادرم اندوهناک گفت: «توهم مانند دیگرانی، هیچ کس قادر نیست به من یاری کند. بسیار وحشتناک است. من رفته رفته دیگر حق را از باطل و صواب را از ناصواب تشخیص نمی‌دهم، تدریجاً درك نمی‌کنم که چه چیز منطقی و عقلانی و چه چیزی جنون و دیوانگی است. اگر الساعه گلوی تورا بگیرم و نخست آهسته و ملایم، گویی نوازشت می‌دهم و سپس محکمتر

فشار دهم و خنکات کنم - چه خواهد شد؟»

«تو مهمل می گویی. هیچ کس چنین کاری نمی کند.»

برادرم دست سردش را به هم سایید، لبخند ملایمی زد و ادامه داد:
«وقتی تو هنوز آنجا بودی شبهایی پیش می آمد که تا صبح خوابم نمی برد،
نمی توانستم بخوابم و آن وقت افکار عجیبی به مغزم می رسید: می خواستم
تبر را بردارم و بروم همه را: مادرم و خواهرم و خدمتکار و سگمان را بکشم.
البته این فقط اندیشه ای بیشتر نبود و من هرگز چنین کاری را نمی کردم.»
درحالی که آب را به هم می زدم تبسم کنان گفتم: «امیدوارم.»

حالا از چاقو و هرچیز تیز و براق می ترسم: به نظرم می رسد که اگر
چاقو به دست گیرم بی شک شکم کسی را پاره خواهم کرد. راستی اگر چاقو
تیز باشد چرا نباید با آن شکم اشخاص را پاره کرد؟

«چه دلیل قانع کننده ای برادر، راستی که آدم عجیبی هستی! شیر آب
داغ را کمی باز کن!»

برادرم شیر آب را باز کرد و به سخن خود ادامه داد و گفت: «از
جمعیت می ترسم. وقتی شبها هیاهو و فریاد رسا در خیابان می شنوم بر خود
می لرزم و فکر می کنم که الساعه کشتار و خونریزی شروع می شود... وقتی
چند نفر دور هم می ایستند و من نمی شنوم که راجع به چه گفتگو می کنند
رفته رفته چنین می پندارم که هم اکنون فریاد می کشند و به یکدیگر حمله می-
کنند و کشتار و خونریزی آغاز می شود.»

پس به وضع اسرار آمیزی سر به گوش من آورد و گفت: «راستی می دانی
که روزنامه ها پر از اخبار آدمکشی... آدمکشیهای عجیب است این ادعا
که بسیاری مردم سبب بسیاری عقل و خرد است ادعای بیهوده و مهملی
است. بشریت فقط يك عقل و منطق دارد و آن هم رفته رفته به تیرگی می-
گراید. دستت را به سرم بگذار و بین چقدر گرم است. مثل اینکه درون آن
آتشی روشن شده است، اما گاهی سرد می شود و همه چیز در آن منجمد می-

گردد و می بندد و به یخ وحشتناك و سخت مبدل می شود. مثل این است که
دارم دیوانه می شوم. برادر، نخند! دارم دیوانه می شوم... دیگر ساعت
چهار است و وقت آن رسیده که تو از وان بیرون بیایی.»

«کمی صبر کن، يك دقیقه دیگر!»

بسیار خوشم می آمد که باز هم در وان بنشینم و بی آنکه فکر کنم که
برادرم چه می گوید فقط به صدای آشنای او گوش بدهم و اشیاء آشنا و ساده
و عادی را ببینم: از تماشای شیر مسی که اندکی به سبزی گراییده بود، از
تماشای دیوارها یا تصویرهای آشنا و وسایل عکاسی که در قفسه ها مرتب
چیده شده بود مسرور می گشتم. به خود می گفتم که دوباره عکاسی می کنم،
از مناظر ساده و آرام و از پسرم هنگامی که راه می رود، زمانی که می خندد
وقتی که بازی می کند عکس می گیرم. با آنکه با ندارم می توانم این کار را
انجام بدهم دوباره راجع به کتابهای حکیمانه، راجع به موفقیت های جدید
اندیشه های بشری، راجع به زیباییهای جهان مقاله می نویسم.

درحالی که آب را به هم می زدم خندیدم: «هو-هو-هو!»

برادرم بیمنالك و رنگ باخته گفت: «چرا می خندی»

«هیچ! خوشحالم که در خانه هستم.»

من سه سال بزرگتر از او بودم، اما گویی مرا جوانتر از خود یا حتی
کودکی می پندارد، به من لبخند زد و مانند پیرمردی که گرفتار افکار قدیمی
و گران است به اندیشه فرو رفت.

شانه هایش را بالا انداخته و گفت: «کجا باید رفت؟ هر روز سر ساعت
يك بعد از ظهر روزنامه ها مدار جریان برق را وصل می کند و تمام بشریت از
اثر آن به ارتعاش می آید. این همزمانی بروز احساسات و اندیشه ها و رنجها
و وحشتها مرا از تکیه گاه خود محروم می سازد و من به صورت خاشاکی
به روی امواج، به صورت غباری در گردباد درمی آیم و از زندگی عادی و
روزانه جدا می شوم.»

هر روز صبح لحظه ای موحش وجود دارد که طی آن من میان زمین و

هوا، برفراز ورطه سیاه جنون و دیوانگی، معلق می شوم. می دانم که در آن خواهم افتاد و باید در آن بیفتم. برادر! تو هنوز همه چیز را نمی دانی. تو روزنامه نمی خوانی، بسیاری مطالب را از تو مخفی می کنند..

«برادر! تو هنوز از همه قضایا خبر نداری...»

آنچه می گفت تاحدی مزاح ملال انگیز تلقی می کردم. مرنوشت تمام کسانی که به جنون جنگ نزدیک می شدند چنین بود. حرفهای او را به شوخی گرفتم در آن لحظه که آبرو بهم می زدم گفتم تمام اتفاقات میدان جنگ را فراموش کرده بودم.

با سبکسری گفتم: «خوب، بگذار مخفی کنند، اما من باید از وان

بیرون بیایم.»

برادرم تبسم کرد و خدمتکار را صدا زد. دوفری مرا از وان بیرون آوردند و لباسم را پوشاندند. سپس چایی معطری در استکان دنداندار خود نوشیدم و فکر کردم که بدون پا نیز می توان زندگی کرد. آنگاه مرا به اتاق کار پشت میز تحریرم بردند و من خود را مهیای کار کردم. قبل از جنگ ستون انتقاد ادبیات خارجی روزنامه را می نوشتم اینک روی میز تحریرم تلی از این کتابهای گرامی و زیبا با روکشهای زرد و آبی و قهوه ای در دسترس من قرار داشت. شادمانی من به اندازه ای عظیم و لذت من به اندازه ای در عمیق بود که تصمیم به نوشتن نمی گرفتم، فقط کتابها را زیر و روی کردم یا دست روی آنها کشیده نوازششان می دادم. احساس می کردم که لبخندی، بیشک لبخند بسیار احمقانه ای، چهره ام را فرا گرفته است. اما مفتون زیبایی خطوط و آرایش سرصفحه ها و سادگی تصاویر آن شده نمی توانستم این لبخند را فرو نشانم. چقدر عقل و احساس زیبایی در این کتابها نهفته است.

در راه تجسس و خلق این حروف بسیار ساده و ظریف و حکیمانه و گویا و هماهنگ متحمل چه زحمت دشوار و صرف چه استعداد و ذوق شگرفی شده اند!

با لعنی جدی و حسن احترام به کار و کوشش گفتم: «حال باید کار کرد.»

قلم به دست گرفتم تا عنوان را بنویسم - دستم مانند قورباغه ای که پایش به نخی بسته باشد روی صفحه کاغذ بالا و پایین می جست، قلم در کاغذ فرو می رفت. خش خش می کرد، بیرون نمی آمد، بی اختیار به کناری می لغزید و خطوط بی شکل و از هم گسسته و کج و معوج و بی معنی روی کاغذ می کشید.

اما من نه فریاد کشیدم و نه از جای خود جنبیدم - آگاهی به حقیقت وحشتناک مرا به جای خود خشک و منجمد ساخت. دستم روی کاغذ سفیدی که نور خیره کننده بر آن می تابید در جست و خیز بود و هر یک از انگشتهای آن با چنان وحشت نومیدانه و جنبش جنون آمیز می لرزید که گفتم آنها، این انگشتها هنوز در آنجا، در میدان جنگ، بودند و انعکاس حریق و خون را می دیدند و ناله و ضجه های درد ورنج وصف ناپذیری را می شنیدند. این انگشتها که دیوانه وار می لرزید از من جدا شده و به گوشها و چشمها تبدیل گشته بودند. به جای خود خشک شده قدرت فریاد کشیدن و حرکت نداشتم و مراقب رقص عجیب و وحشیانه آنها روی کاغذ پاک و سفید بودم.

خانه آرام و خاموش بود. به تصور اینکه من کار می کنم، تمام درها را بسته بودند تا با صدای خود مزاحم من نباشند - تنها و معروف از حرکت در اتاق نشسته بودم و مطیعانه تماشا می کردم که چگونه دستهایم می لرزد. با صدای رسا گفتم: «اهمیت ندارد! اهمیت ندارد! من تقریر خواهم کرد تا برایم بنویسند. مگر میلتون وقتی اثر خود به نام «بهشت گمشده» را نوشت کور نبود؟ من می توانم فکر کنم و اصل مطلب، تمام مطلب همین است.»

صدای من در خاموشی و انزوای اتاق مساند صدای دیوانه ای طنین گرفته و ناخوشی داشت.

خواستم جمله ای طولانی و حکیمانه راجع به میلتون نابینا بسازم،

اما کلمات به هم می پیچید و مانند سطر حروف چاهی که خوب بسته نشده باشد در هم می ریخت و چون به انتهای جمله می رسیدم ابتدای آن را فراموش می کردم. آن وقت می خواستم به خاطر آورم که این جمله چگونه شروع شده و به چه سبب من این جمله عجیب و بی معنی را راجع به میلتون می سازم. اما نمی توانستم.

پیش خود تکرار می کردم: «بهشت گمشده»، «بهشت گمشده».
و نمی فهمیدم که معنی آن چیست.

در آن موقع دریافتم که به طور کلی بسیار فراموشکار و پریشان حواس شده ام و قیافه های آشنایان را با یکدیگر در هم می آمیزم حتی در گفتگوی ساده کلمات را گم می کنم و گاهی کلمه ای را می دانم، اما به هیچ وجه نمی توانم مفهوم آن را درک کنم. آن روز را آشکارا در نظر مجسم ساختم: چه روز عجیب و کوتاه و مانند پاهای من بریده بود، چقدر نقاط تهی و مرموز و ساعت های طولانی بی حواسی یا بی حسی در آن وجود داشت که من به هیچ وجه نمی توانستم آنها را به خاطر آورم.

می خواستم همسرم را صدا بزنم، اما نام او را فراموش کرده بودم. این وضع مرا نه متعجب ساخت و نه به وحشت انداخت.

آهسته و آرام گفتم: «زن!»

این کلمه نامربوط که در گفتگوی من با همسرم غیرعادی بود لحظه ای به آرامی طنین انداخت سپس به خاموشی گرایید و بی جواب ماند. همه جا خاموش بود. تمام اهل خانه می ترسیدند که مبدا یا بی احتیاطی و سر و صدای خود مزاحم کار من بشوند. اتاق من مانند دفتر کار دانشمندی حقیقی خاموش و آرام و راحت و برای تفکر و خلق آثار علمی و هنری بسیار مناسب بود.

دلَم گواهی داد: «راستی چقدر نگران آسایش و رفاه من هستند!»
... الهام، الهام مقدس مغز مرا روشن ساخت. خورشید بر مغزم

می تابید و اشعه گرم و خلاقه خود را بر تمام جهان می پاشید و گلها و سرودها از آن فرو می ریخت.

تمام شب را بدون احساس خستگی می نوشتم و بر بالهای الهامات نیرومند و مقدس نشسته آزادانه جولان می دادم. من وصف گلها و سرودهای بزرگ و جاویدان را نوشتم. گلها و سرودها...

قسمت دوم

قطعه دهم

... خوشبختانه برادرم پنجشنبه هفته پیش درگذشت. تکرار می‌کنم که مرگ برای او سعادت و خوشبختی بود. این عاجز بسی با که مراپسا می‌لرزید، با روح درهم شکسته و شور و اشتیاق جنون آمیز به خلق آثار هنری براستی وحشتناک و رقت انگیز بود! از همان شب تا دو ماه تمام بی آنکه لحظه‌ای از صندلی راحت خود برخیزد می‌نوشت، حتی از خوردن غذا امتناع می‌کرد و چون برای مدت کوتاهی او را از میز تحریر جدا می‌کردم دشنام می‌داد و می‌گریست. با سرعت خارق‌العاده‌ای قلم خشک را روی کاغذ حرکت می‌داد و او را قی‌را که می‌پنداشت نوشته است، ولی سفید بود، یکی پس از دیگری به اطراف پرتاب می‌کرد. دایم می‌نوشت و می‌نوشت. خواب از چشمش رفته بود. روزهای اول فقط دوبار مسوق شدیم به وسیله مقدار زیادی داروی مخدر برای مدت کوتاهی او را بخوابانیم، ولی بعد ها دیگر داروی مخدر نیز قدرت تفوق و غلبه بر شور و هیجان جنون آمیز

خلاقیت وی را نداشت. به تقاضای وی تمام روز پرده‌های پنجره اتاق افتاده بود و چراغ می سوخت و منظره خیال انگیز شب را به وجود می آورد. پشت هم سیگار می کشید و می نوشت. به ظاهر خوشبخت بود و من هرگز چهره درخشان و مشتاق او را که به چهره پیامبران یا شاعران شباعت داشت در مردم سالم ندیده‌ام، بسیار لاغر شده و مانند جسد مومیایی شفاف بود.

موهای سرش به کلی ریخته بود. وقتی به این کار جنون آمیز شروع کرد نسبتاً جوان بود و چون آن را به پایان برد پیر و فرتوت به نظر می رسید. گاهی شتاب می کرد و تا بیش از حد معمول بنویسد. قلمش در کاغذ گیر می کرد و می شکست، اما او متوجه این وضع نبود. در این دقایق هیچ کس نمی توانست به وی نزدیک یا به او دست بزند زیرا با کوچکترین تماس دچار حمله می شد و می گریست یا تهته می زد. در دقایقی که بسیار نادر بود با لذت و سرور استراحت می کرد و با میل و اشتیاق بامن سخن می گفت همیشه فقط يك سوال را مطرح می کرد و می پرسید: «من کیستم؟ نامم چیست؟ آیا مدت مدیدی است که به ادبیات اشتغال دارم؟»

سپس بالحنی ملایم و کلماتی که همیشه یکسان و یکنواخت بود حکایت می کرد که در جبهه دچار ترس خنده آوری شده و هوش و حواس خود را از دست داده بود و تصور می کرد که دیگر نمی تواند کار کند اما پس از شروع به نوشتن اثر بزرگ و جاودان خود راجع به گلها و سرودها بی درنگ این تصور جنون آمیز را از سر بدر کرده است. دست لرزان خود را روی تل اوراتی که می پنداشت نوشته است و لسی سفید بود می گذاشت و با کبر و نخوت و در عین حال تواضع و فروتنی می گفت: «البته من انتظار قدردانی و تشویق معاصران را ندارم اما آیندگان عقاید و نظریات مرا درك خواهند کرد. نه يك بار جنگ را به خاطر آورد و نه يك بار به یاد زن و پسرش افتاد. کار بی پایان و شبیح آما چنان توجه او را به خود جلب کرده بود که جز من به اشکال اشخاص یا اشیاء را می شناخت. در حضور وی راه می رفتیم و حرف می زدیم اما او توجهی نداشت و لحظه ای آثار دقت و الهام عمیق چهره اش

را ترك نمی کرد. در شبهای خاموشی که همه خفته بودند و تنها او بی آنکه خسته شود تارهای بی انتهای جنون و دیوانگی را به هم می بافت، بسیار وحشتناك جلوه می کرد و فقط من و مادرم جرأت داشتیم به وی نزدیک شویم. يك بار به تصور آنکه شاید مطلبی را روی کاغذ بنویسد به جای قلم خشك مدادی به دستش دادم لیکن روی کاغذ تنها خطوطی بی شکل و از هم گسیخته و کج و معوج و بی معنی کشید.

شبانگاه پشت میز تحریرش در گذشت. من برادرم را نيك می شناختم و جنونش برای من غیر مترقبه نبود: آرزو و اشتیاق شدید وی به کار که حتی از خلال نامه‌هایی که از جبهه جنگ می فرستاد تجلی می کرد و معنویات تمام زندگی او را تشکیل می داد. بایستی پس از بازگشت وی از جبهه به عجز و ناتوانی مغز خسته و رنج دیده اش پایان یافته باشد و موجب وقوع این فاجعه گردد.

فکر می کنم که به دقت کافی توانسته باشم تمام حلقه‌های زنجیر احساساتی که وی را در آن شب ناخجسته به پایان زندگی رسانید وصف کنم. به طور کلی آنچه راجع به جنگ از زبان برادر متوفایم شنیده و در اینجا نوشته‌ام اغلب بسیار مبهم و از هم گسیخته است. فقط برخی از مناظر دهشتناك آن را که در مغزش چنان عمیق نقش بسته بود که هرگز آثار آن معو نمی گشت، توانستم تقریباً کلمه به کلمه، چنانکه او حکایت کرده بود، نقل نمایم. من او را دوست می داشتم و مرگش چون باری گران بردلم سنگینی می کند و مغز مرا با ابهام و نامفهومی چون باری گران بردلم سنگینی می کند و مغز مرا با ابهام و نامفهومی خود می فشارد.

به آن چیز نامفهومی که مرا در میان خود گرفته بود حلقه‌ای افزوده شد و محکم آن را کشید و جمع کرد.

تمام افراد خانواده ما به دهکده نزد خویشاوندان رفتند و من در این خانه، در این گوشه انزوا که برادرم علاقه بسیاری به آن داشت، تنها ماندم. خدمتکاران اخراج شده بودند، گاهی دربان خانه مجاور صبحها برای گرم-

کردن بخاری می آمد و در مواقع دیگر من تنها بودم و مانند مگسی که میان دوقاب پنجره محبوس شده باشد - به همه طرف می دویدم و دم به دم خود را به سدی شفاف اما شکستناپذیر می زدم. احساس می کنم و حتی به یقین می دانم که از این خانه نباید خارج شوم.

اینک که تنها هستم جنگ کاملاً مرا زیر سلطه اهریمنی خود گرفته و چون رازی نامفهوم، چون روح موحشی که قدرت درک واقعیت آن را ندارم در برابرم ایستاده است. به آن سیماهای گوناگونی مانند اسکلت پیری سوار بر مادیان و سایه ای بی شکل که در میان ابرهای سیاه پدید می آید و بی صدا زمین را در آغوش خود می گیرد، می نگرم لیکن هیچک از این سیماها پاسخگوی احساسات من نیست و آن وحشت سرد همیشگی و گیج کننده را که بر من چیره شده است مجسم نمی سازد.

من جنگ را درک نمی کنم و باید مانند برادرم و صدها نفر دیگر که از آنجا باز می گردند دیوانه شوم. این مسأله مرا به وحشت نمی اندازد. ابتلا به جنون مانند کشته شدن نگهبانی در محل خدمت در نظرم شرافتمندانه است. اما انتظار، اما این نزدیکی آهسته و حتمی جنون، این احساس تصادم با چیز عظیمی که در فضا سقوط می کند، این درد تحملناپذیر که اندیشه را از هم می گسلد...

قلب من منجمد شده و مرده است و دیگر بارقه ای از حیات در آن وجود ندارد، اما اندیشه ام هنوز زنده است و ستیزه می کند، دلم به حال او، به حال اندیشه بیچاره ام که زمانی مانند سامسون نیرومند بود و اینک چون کودکی ضعیف و بی دفاع است می سوزد. دقایقی پیش می آید که دیگر تاب تحمل شکنجه این بند آهنینی که مغزم را می فشارد ندارم. دلم می خواهد به خیابان، به میدان پراز جمعیت بشتابم و فریاد بکشم: «بی درنگ جنگ را قطع کنید یا...»

اما کدام «یا»؟ مگر کلمه ای وجود دارد که بتواند آنان را به سر عقل بیاورد، مگر کلمه ای پیدا می شود که نتوان کلمه مطمئن و دروغ دیگری در

مقابل آن یافت؟ یا در مقابل ایشان باید به زانو افتاد و گریست؟ اما مگر اشک و ناله صدها هزار تن از مردم جهان در دل سنگ آنها اثر دارد؟ یا در مقابل چشمشان خود را بکشم؟ خود را بکشم! هر روز هزاران نفر می میرند. مگر مرگ آنها کوچکترین اثری دارد؟

هنگامی که تا این حد عجز و ناتوانی خویش را احساس می کنم هاری، هاری جنگ که از آن نفرت دارم، بر من مستولی می گردد. دلم می خواهد مانند آن دکتر که پای برادرم را برید خانه های ایشان را با گنجینه هایشان، با زنان و کودکانشان آتش بزنم، آبی را که می آشامند زهر آگین کنم. تمام مردگان را از گورهایشان بیرون آورم و این اجساد هول انگیز را در خانه های ناپاک ایشان، در بسترهای خوابشان بینکنم. بگذار همچنان که در آغوش زنان و معشوقه های خود می خوابند با این اجساد همبستر شوند!

آه، اگر شیطان بودم تمام ترس و وحشتی که از دم آتشین جهنم بر می خیزد به زمین آنها می آوردم، فرمانروای خواب ایشان می شدم و چون تبسم کنان بیدار می شدند و اطفال خود را نوازش می کردند، با هیكل سیاه و کریه و سهمگین خود در برابرشان می ایستادم...

آری، دارم دیوانه می شوم. اما ای کاش زودتر، ای کاش زودتر به وادی جنون می رسیدم...

قطعه یازدهم

... اسیران گروهی از مردم لرزان و وحش زده... هنگامی که آنان را از واگون پیاده می کردند، جمعیت می غرید، مانند سگ عظیم و کین توز و خشمناکی که زنجیرش کوتاه و فاستوار باشد می غرید. جمعیت اسرا دست در جیب کرده در حالی که لبخند تملق بر لبان رنگ پریده شان نقش بسته بود به صورت دسته متراکمی می رفتند.

چنان پا بر می داشتند که گویی الساعة باید از پشت چوب دست بلندی

زیر زانوانشان بخورد. اما یکی از آنها آرام و جدی وبدون لبخند، جدا از دیگران، می‌رفت؛ چون نگاه من با چشمان سیاه او مصادف شد نفرت آشکار و بی‌پرده را در آن خواندم. آشکارا دیدم که مرا تحقیر می‌کند و انتظار هر عملی را از من دارد و چنانچه الساعه اورا که بی‌سلاح است بکشم نه فریاد می‌کشد و نه بدفاع و نجات خود می‌پردازد.

انتظار انجام هر عملی را از من دارد. با جمعیت دویدم تا يك بار دیگر به چشماي او نگاه کنم، اما اسرا وارد خانه‌ای شدند و من موفق به دیدن او نشدم. رفقای خود را پیش انداخت و خود آخر از همه وارد خانه شد. هنگام ورود به خانه بار دیگر به من نگریست. در آن موقع من در چشماي سیاه و درشت و بیمردمکش چنان رنج و شکنجه و ترس و جنون عمیقی را خواندم که گفתי بدبخت‌ترین و سیه‌روزترین مردم جهان را می‌دیدم.

از نگهبان اسیران پرسیدم: «این مرد چشم درشت کیست؟»

«يك افسر دیوانه. بسیاری از آنها دیوانه‌اند.»

«نامش چیست؟»

«همیشه خاموش است اسمش را نمی‌گوید... همزنجیرانش هم او را نمی‌شناسند... مثل اینکه راه خود را گم کرده و به اشتباه میان آنها افتاده است. يك بار می‌خواست خودکشی کند ولی از طناب‌دار نجاتش دادند. چه می‌شود کرد؟»

نگهبان دستی تکان داد و پشت در مغفی شد.

اینک شبها در اندیشه او هستم. این مرد نگون‌بخت در میان دشمنانی که آنان را حاضر به ارتکاب هر عملی می‌داند تنهاست. حتی همزنجیرانش او را نمی‌شناسند. او خاموش است و با شکیبایی چشم به راه لحظه‌ای است که به‌تواند برای همیشه این جهان را ترك گوید. باور نمی‌کنم که او دیوانه باشد، ترسو و بزدل هم نیست؛ زیرا تنها او در میان این گروه لرزان و بیسناک که ظاهرآ خود را در میان آنها بیگانه می‌شمارد شایستگی و لیاقت خود

را حفظ کرده است. راستی چه اندیشه‌ای دارد؟ چه یأس و نومیدی عمیقی باید بر روان و دل این مرد که حتی در آستانه مرگ نیز نمی‌خواهد نام خود را بگوید ساپه افکنده است؟ چرا باید نام خود را بگوید؟

او رابطه خود را با مردم و زندگی قطع کرده است، به ارزش واقعی آنها پی برده است، و هیچ‌کس، از آشنا و بیگانه، هر قدر فریاد بکشند و خشمگین شوند و تهدید کنند، توجهی ندارد. در جواب تحقیقات من گفتند که او در پیکار وحشتناک آخر در کشتار گاهی که ده‌ها هزارتن به خاک هلاک افتادند اسیر شده است. وقتی خواستند او را بگیرند بی‌هیچ مقاومت تسلیم شد. به سببی نامعلوم اسلحه نداشت و چون سربازی، بی‌آنکه به این مطلب توجهی کند، با شمشیر بر سر وی نواخت از جا برنخاست و دستش را برای دفاع بالا نیاورد. اما متأسفانه زخمش سبک بود.

شاید هم به راستی دیوانه باشد؟ سرباز نگهبان می‌گفت: «بسیاری

از ایشان چنین‌اند...»

قطعه دوازدهم

... شروع می‌شود... دیشب وقتی به اتاق کاربرادرم وارد شدم، به نظرم رسید که او در صندلی راحت پشت میز انباشته از کتابها نشسته است. همینکه شمع را روشن کردم بیدرنگ وهم و خیال ناپدید گشت، اما مدتی جرأت نمی‌کردم بر آن صندلی راحت که او می‌نشست بنشینم. نخست وحشتناک بود. این ترس و وحشت در اتاقهای خالی که پیوسته صدای خش خش و قرچ قرچ در آنها شنیده می‌شود به وجود می‌آمد. اما بعد از او خوشم می‌آمد. زیرا حضور وی بهتر از دیگران بود. با این حال آن شب از صندلی راحت برنخاستم؛ می‌پنداشتم که اگر من برخیزم بیدرنگ او به جای سابق خود خواهد نشست. شتابان از اتاق خارج شدم، می‌خواستم چراغ تمام

اتاقها را روشن کنم، اما آیا این کار فایده داشت؟ شاید اگر چیزی در روشنایی می دیدم بیشتر دچار ترس و وحشت می شدم حال آنکه در تاریکی در شك و تردید باقی می ماندم.

امشب با شمع وارد اتاق کاربرادرم شدم و شمع او را در صندلی راحت ندیدم. به ظاهر شبهای دیگر در تاریکی سایه ای از خاطر می گذشت. به ایستگاه رفته بودم. اینک هر روز صبح به آنجا می روم. و واگنی پر از دیوانگان ارتش را که از جبهه باز می گشتند دیدم. بی آنکه در واگونها را باز کنند قطار را روی ریل دیگر انداختند. اما من توانستم از پنجره واگن چند صورت را بینم. این صورتهای مخصوصاً یکی از آنها وحشتناک بود. فوق العاده کشیده و مانند لیموزرد به نظر می رسید، دهانش باز و سیاه و چشمهایش بی حرکت بود، اما تا آن حد به نقاب وحشت شباهت داشت که من نمی توانستم چشم از آن بردارم. این چهره به من می نگریست، یا توجه کامل به من می نگریست و بی حرکت بود. بی آنکه بلرزد یا نگاهش را بلغزاند با واگنها متحرک از برابر من گذشت. چنانچه این صورت اکنون در میان درهای سیاه اتاقها به نظرم بیاید بیشک از ترس و وحشت قالب تهی می کنم. از وضع اسیران پرسیدم.

بمن گفتند که بیست و دو نفر را آورده اند در جبهه بیماری و اگیر شایع شده است، روزنامه ها درباره آن سکوت کرده اند، اما به ظاهر وضع شهر ما نیز خوب نیست. ازابه های سیاه و سر بسته در شهر دیده می شود. امروز من شش ازابه سیاه را در گوشه های مختلف شهر شمردم بی شك من نیز روزی به یکی از این ازابه ها سوار خواهم شد.

روزنامه ها هر روز ارتش جدید و خون تازه می خواهند و من هر لحظه مفهوم این وضع را کمتر درک می کنم. دیشب مقاله بسیار مشکوکی را خواندم. این مقاله ثابت می کرد که جاسوسان و خیانت کاران بسیاری در میان ملت وجود دارد و باید محتاط و دقیق بود و آخر کار خشم ملت، گناهکاران را پیدا خواهد کرد و آنها را به کیفر اعمالشان خواهد رسانید. این گناهکاران

کیستند و گناهشان چیست؟ هنگامیکه سوار تراموای شدم و از ایستگاه گذشتم گفتگوی عجیبی را که گویا به همین موضوع ارتباط داشت شنیدم. يك نفر که با کنجکاو به من و دیگران می نگریست گفت: «باید آنها را بی آنکه محاکمه شوند به دار کشیده آری، خائنان را باید بدار آویخت.» دیگری سخنش را تأیید کرد: «بی هیچ ترحم! به قدر کافی به آنها ارفاق کردند.»

من از واگون پایین جستم. آخر همه از جنگ می گریند و آنها نیز خود می گریند. پس مفهوم این سخنان چیست؟ مه خونینی زمین را می پوشاند و نگاهها را تیره و تار می کند، من نیز رفته رفته چنین می اندیشم که راستی لعظه وقوع فاجعه جهانی، خنده سرخی که برادرم می دید، نزدیک می شود. جنون از آنجا، از آن دشتهای خونین می آید و من دم سرد آن را در هوا احساس می کنم. من مردی نیرومند و تندرستم. پیکر من از آن بدنهای فاسد شده از بیماری که مغز سالمی را با خود می کشد نیست. اما احساس می کنم که چگونه مه خونین مرا دربر می گیرد و اینک دیگر نمی از افکارم به من تعلق ندارد. این اندیشه از طاعون و وحشت آن بدتر است. از طاعون می توان گریخت و خود را در جایی مخفی ساخت و برای رهایی از آن چاره ای اندیشید، اما از فکری که در همه چیز نفوذ می کند و مانع و رادعی نمی شناسید چگونه می توان خود را پنهان ساخت و برای رهایی از آن تدبیری به کار برد؟

هنگام روز باز قدرت مبارزه دارم، اما شبها مانند همگان برده و غلام رویای خود می شوم و به راستی که رویاهای من وحشتناک و جنون آمیز است...

قطعه سیزدهم

... جنگ جنون آمیز و خونین همه جا را گرفته است. کوچکترین ضربه

و انگیزه‌ای موجب زور آزمایی وحشیانه می‌شود و چاقو و سنگ و چماق و دگنگ به کار می‌افتد. تفاوتی نمی‌کند که چه کسی کشته می‌شود. خون سرخ جولانگاهی برای خودنمایی پیدا می‌کند و با میل و رغبت چون سیل جاری می‌شود.

آن دهقانان شش تن بودند، سه سرباز با تفنگهای پرآنها را می‌بردند. در لباس دهقانی ساده و قدیمی خود که انسانهای وحشی را به خاطر می‌آورد، با چهره‌های مخصوص خود که گفتمی از گل ساخته شده و به جای مو با پشم وز زده‌ای آرایش یافته باشد در خیابان‌های شهر نروتمند تحت مراقبت سربازان با انضباط می‌رفتند. به غلامان عهد باستان شباهت داشتند. آنان را به میدان جنگ می‌بردند و ایشان تسلیم سرنیزه شده مانند گاوانی که به میدان مسابقه گاو‌بازی رانده می‌شوند کودن و بیگناه می‌رفتند. پیشاپیش همه جوان بلند قامتی که ریش نداشت با گردن درازی که به گردن غازشیه بود و سری کوچک حرکت می‌کرد. مانند شاخه نازکی به جلو خم شده بود و با چنان نگاه ثابتی به پیش روی خود می‌نگریست که گفتمی نگاهش به اعماق زمین نفوذ می‌کرد. آخراز همه روستایی کوتاه اندام و ریش درازی که دیگر به مرحله پیری قدم گذاشته بود می‌رفت. او نمی‌خواست مقاومت کند: چشمهایش از بیفکری حکایت می‌کرد. اما زمین پای او را به سوی خود می‌کشید، به آنها می‌چسبید و رهایش نمی‌کرد. مانند کسی که در جهت مخالف باد شدیدی حرکت کند به عقب خم شده بود: سرباز پشت سرش به آهنگ هر قدم ضربه‌ای با قنداق تفنگ بیشت وی می‌زد. روستایی پیر به زحمت یکپا را از زمین جدا می‌کرد و با تشنج به پیش می‌انداخت و پای دیگرش را محکم روی زمین می‌فشرد. چهره سربازان گرفته و افسرده و کین‌توز بود. گویا با این وضع ره سپرده و خسته شده بودند. سلاح خود را با بی‌اعتنایی گرفته بودند و به گامهای ناموزون و نامرتب خود که به راه رفتن موژیکها بی- شباهت نبود توجه نداشتند. گفتمی مقاومت طولانی و بیهوده و خاموش روستاییان عقل و خرد انضباط یافته آنان را تیره ساخته بود و دیگر نمی‌دانستند که به کجا می‌روند و برای چه به آنجا می‌روند.

من از سربازی که از کنارم می‌گذشت پرسیدم: «اینها را کجا می‌برند؟» سرباز بر خود لرزید، به من نگریست. احساس کردم که نگاه تند و خشن او مانند سرنیزه‌ای در قلبم فرو می‌رود.

سرباز گفت: «برو عقب، برو عقب و گرنه...»

روستایی پیر از این لحظه استفاده کرد و گریخت، با قدمهای تند و سبک به سوی نرده‌های بولوار دوید و چهارزانو روی زمین نشست، تصور می‌کرد که خود را مخفی کرده است. هیچ حیوان بی‌شعوری نمی‌توانست اینگونه احمقانه و بیخردانه رفتار کند. اما سرباز خشمگین شد. من دیدم که چگونه او به سوی روستایی رفت، خم شد و تفنگش را به دست چپ داد و با دست راست چند بار به محل نرم و همواری زد. مردم جمع شدند. خنده و فریاد برخاست...

قطعه سیزدهم

... در ردیف یازدهم نشسته بودم. دستهایی از سمت راست و چپ مرا می‌فشرد. در فضای نیمه تاریک تا مسافت دوری سرهای بی‌حرکت را که بانور سرخ ملایم صحنه اندکی روشن شده بود تشخیص می‌دادم. رفته رفته ترس و وحشت از این توده مردم که در فضای تنگی گرد آمده بودند مرا گرفت همه خاموش بودند و به آنچه در صحنه گفته می‌شد یا شاید به صدای درونی خود گوش می‌دادند، اما چون شماره آنان بسیار بود و سکوتشان از صداهای رمای هنرپیشگان بهتر شنیده می‌شد. برخی سرفه می‌کردند، بینی خود را پاک می‌کردند، خش‌خش لباس و صدای پایشان به گوش می‌رسید. صدای تنفس عمیق و نامنظمشان را که موجب گرمی هوا می‌شد آشکارا می‌شنیدم. همه وحشتناک بودند. هر یک از آنان می‌توانست به صورت جسدی بی‌روح درآید. همه دیوانه و بی‌خرد بنظر می‌رسیدند. در آرایش این موهای شانه زده که محکم روی یقه‌های سفید و آهاردار تکیه کرده بود طوفان جنون

راکه هر لحظه آماده برخاستن بود مشاهده می کردم.

چون اندیشیدم که شماره آنان چقدر زیاد است و چقدر وحشتناکند و چقدر من از در خروجی فاصله دارم از شدت ترس و وحشت دست و پایم سرد شد. فکر می کردم که اینک همه آرام نشسته اند اما اگر یک نفر ناگهان فریاد بکشد: «حریق!» چه خواهد شد؟... میل شدید و هراس انگیزی را که هر وقت به یاد آن می افتم دوباره دستهایم سرد می شود و عرق بر سر و رویم می نشیند احساس کردم.

چه کسی مانع آن است که من فریاد بکشم، از جا برخیزم و برگردم و فریاد بکشم. «حریق! فرار کنید! حریق!»

در این صورت تشنج جنون بر اعضای آرامشان چیره می گردد. از جا می جهند، نعره می کشند، مانند حیوانات با یکدیگر می جنگند، فراموش می کنند که زن و خواهر و مادرشان همراه آنان هستند، گویی ناگهان حس بینایی خود را از دست داده باشند دور خویش می چرخند و در این حال جنون و دیوانگی با معین انگشتهای سفید که از آنها بوی عطر برمی خیزد یکدیگر را خفه می کنند. آنوقت چراغهای سفید روشن می شود. یک نفر با رنگ پریده از صحنه فریاد می کشد آسوده و آرام باشید. جایی آتش نگرفته است.

موسیقی قطع شده لرزان و وحشی و شادمان دوباره به ترنم می آید، اما ایشان هیچ چیز را نمی شنوند. یکدیگر را خفه و زیر پا لگدمال می کنند، به سر زنان، بروی این موهایی که ماهرانه و مکارانه و پرتجمل آراسته شده ضربت می زنند؛ گوشها و بینی های یکدیگر را می برند، لباسهای یکدیگر را پاره پاره و یکدیگر را لخت و برهنه می کنند و چون دیوانه اند شرم ندارند. زنان حساس و ظریف و زیبا و مورد پرستش آنان در پیش پایشان جیغ می کشند و بیچاره و ناتوان بر زمین می افتند و زانوها را در بغل می گیرند و هنوز به اصالت آنان معترفند، اما مردان کین تسوزانه بصورت زیبایی بالا آمده این زنان سیلی می زنند به سوی در می شتابند. زیرا همیشه و در هر حال آدم کش و قاتلند و آرامش و اصالتشان - آرامش درنده سیری است که خود را در امنیت احساس می کند. و چون نیمی از آنها به جسدهای بی جان مبدل گشتند و نیم دیگر چون

گروهی از درندگان ژنده پوش و خجلت زده کنار در خروجی ازدحام کردند. من با لبخندی تمسخر آمیز و دروغین روی صحنه می روم و با پوزخند به آنان می گویم: «به این جهت این کار را کردم که شما برادرم را کشتید.»

آری؛ با خنده به ایشان می گویم: «برای آن این کار را کردم که شما برادرم را کشتید.»

مثل اینکه با صدای رسا سخنی گفتم، زیرا شخصی که کنار من نشسته بود خشمناک در جای خود جنبید و گفت: «آهسته! چرا نمی گذارید صدای هنرپیشه ها شنیده شود.»

شادمان شدم و خواستم مزاح و تفریحی کنم. قیافه ای جدی و تنبیه آمیز به خود گرفته به جانب وی خم شدم.

او با تردید و بی اعتمادی از من پرسید: «چه شده؟ چرا اینطور نگاه می کنید؟»

زیر لب گفتم: «خواهش می کنم آهسته تر حرف بزنید. آیا بوی سوختگی به مشام شما نمی رسد، به نظرم جایی آتش گرفته است. به اندازه کفایت قدرت و اراده و عقل و منطق داشت که فریاد نکند. صورتش سفید شد و چشمانش تقریباً روی گونه های او که به بزرگی پوزه گاو بود آویخت اما فریاد نکشید. آرام و آهسته از جای خود برخاست، حتی از من تشکر نکرد و تلوتلو خوران با گامهای متشنج و آهسته به سوی در خروجی رفت. می ترسید که مبادا دیگران متوجه حریق شوند و بهوی یعنی یگانه کسی که شایستگی زیستن داشت و می بایست از حریق نجات یابد امکان فرار از خطر را ندهد.

نفرت و انزجار دلم را فراگرفت و از تئاتر بیرون رفتم، به علاوه نمی خواستم پیش از موقع شخصیت حقیقی خود را فاش سازم. در خیابان به آسمان آن محلی که میدان کارزار بود نگریستم، در آنجا همه چیز آرام بود و ابرهای شبانگه ای که از پرتو آتشها و انعکاس چراغها زرد شده بود آهسته و آرام در پهنه آسمان می خزید.

فریفته از آرامش آسمان و شهر با خود می اندیشیدم! «شاید تمام اینها

خواب و خیال است و اصولاً جنگی وجود ندارد؟»

اما کودکی از گوشه‌ای بیرون جست و فریاد کشید: «جنگ شدید. تلفات سنگین. تلگرام - تلگرام.»

کنار فانوس نگاهی به روزنامه انداختم. چهارهزار کشته. در تئاتر بی شک بیش از هزار نفر نبود. تمام راه، با خود می‌اندیشیدم: «چهار هزار کشته.»

اینک ورود به خانه خالی برای من دشوار و بیم‌آور است. همینکه کلید را داخل سوراخ قفل می‌کنم و به درهای صاف و گنگ می‌نگرم، بی‌درنگ تمام اتاقهای تاریک و تهی آن را که اینک مردی با کلاه در آنها حرکت می‌کند و گرد خویش می‌نگرد احساس می‌کنم. راه را خوب می‌شناسم اما از پله اول تا وقتی که شمع را پیدا کنم دایم کبریت می‌زنم.

اینک دیگر به اتاق کار برادرم نمی‌روم، در این اتاق قفل است و اشیاء آن دست نخورده مانده است.

من در اتاق پذیرایی می‌خوابم، اصولاً بدانجا نقل مکان کرده‌ام. آنجا آرامتر است و گویی هوا هنوز آثار گفتگوها و خنده‌ها و صداهای نشاط‌انگیز برخورد ظروف را در خود ضبط کرده است - گاهی صدای خش خش قلم خشکی را آشکارا می‌شنوم و چون در بستر دراز می‌کشم...

قطعه پانزدهم

... چه رؤیای بی‌معنی و هراس‌انگیزی! گویی سرپوش استخوانی مغزم را برداشته‌اند و مغز بی‌دفاع و عریان من با اطاعت و حرص تمام وحشتهای این روزهای دیوانه و خونین را در خود جذب می‌کند. چون گلوله‌ای به هم پیچیده در بستر دراز کشیده‌ام، بدنم در فضایی به طول دو متر جای دارد، اما اندیشه‌ام جهانی را فرا گرفته است. گویی با چشمان تمام ابنای بشر نگاه می‌کنم و با گوشهای آنان می‌شنوم. با کشتگان می‌میرم و با کسانی

که زخمی و فراموش شده‌اند غصه می‌خورم و می‌گیرم و هنگامی که از بدنی خون جاری می‌شود. احساس جراحت و درد می‌کنم و شکنجه می‌کشم. آنچه را در اینجا وجود ندارد و دور است مانند آنچه در اینجا وجود دارد و نزدیک است آشکارا می‌بینم شکنجه و عذاب مغز عریان من پایان ندارد. کودکان، ای کودکان کوچک که هنوز بی‌گناه و معصومید! من ایشان را در خیابان، هنگامی که به بازی جنگ سرگرم بودند و به دنبال یکدیگر می‌دویدند دادم. یکی از آنها با صدای ظریف کودکانه می‌گریست و دلم از ترس و نفرت می‌لرزید. به خانه رفتم، شب فرارسید و این کودکان در رؤیای های آتشین که به آتش سوزی نیمه‌شب شباهت داشت مسانند سپاه آدمکشان کوچک در نظرم مجسم گشت، چیزی منحوس با شعله سرخ و عظیم می‌سوخت اشباح کودک‌نمای زشتی با سر آدمکشان بزرگسال در میان دود می‌لولیدند. فرزند و چابک مانند بزهای بازیگر به اطراف می‌جستند و چون بیماران به دشواری نفس می‌کشیدند. دهانشان به پوزه وزغ شباهت داشت و لرزان و وسیع گشوده می‌شد. در پشت پوست شفاف پیکر عریانشان خون سرخ تیره‌ای جاری بود و بازی‌کنان یکدیگر را می‌کشتند. این موجودات از هر چه دیده بودم وحشتناکتر می‌نمودند زیرا کوچک بودند و می‌توانستند همه جا نفوذ کنند. از پنجره به خارج نگریستم و یکی از این موجودات کوچک مرا دید، لبخندی زد و با نگاه خواهش کرد در را به رویش بگشایم.

به من گفت: «می‌خواهم پیش تو بیایم.»

جوابش دادم: «تو مرا خواهی کشت.»

تکرار کرد: «می‌خواهم پیش تو بیایم.»

جوابش دادم: «تو مرا خواهی کشت.»

تکرار کرد: «می‌خواهم پیش تو بیایم.»

و ناگهان به طرز موحشی رنگ باخت و مانند موش، درست مثل موش گرسنه‌ای از دیوار بالا خزید، گاهی به پایین می‌لغزید و جیغ می‌کشید. با چنان سرعت روی دیوار بالا و پایین می‌رفت که من نمی‌توانستم حرکت

تند و ناپیوسته او را دنبال کنم.

وحشتزده باخود فکر کردم: «می‌تواند از زیر در داخل شود» گویی اندیشه مرا دریافته باشد باریک و دراز شد و درحالی که انتهای دمش را می‌جنباند شتابان از شکاف تزاریک زیر در به داخل خانه خزید. اما من توانستم قبل از ورود او خود را زیر لحاف پنهان کنم. می‌شنیدم که چگونه این موجود کوچک محتاطانه با پاهای برهنه و کوچک خود قدم برمی‌دارد و در اتاقهای تاریک مرا جستجو می‌کند. بسیار آهسته، درحالی که گاهگاه توقف می‌کرد به نزدیک اتاق من رسید و داخل شد. مدتی نه صدای حرکت و نه صدای خش‌خش شنیدم، گفתי هیچ‌کس در کنار تختخواب من نبود، گوشه لحاف من زیر دستی کوچک آهسته آهسته بلند شد و هوای سرد اتاق به صورت و سینه‌ام خورد. لحاف را محکم نگهداشته بودم اما از تمام جهات از روی من عقب می‌رفت. ناگهان پاهای من چنان سرد شد که گفתי در آب یخ بسته فرو رفته است. اینک پاهای من بی‌دفاع در اتاق سرد قرار داشت و او بدان می‌نگریست.

در حیاط، پشت دیوار، سگ پارس کرد، خاموش شد و به داخل سگ‌دانی رفت. صدای زنجیرش را شنیدم. موجود کوچک به پاهای عریان من می‌نگریست و خاموش بود.

اما من می‌دانستم که از اینجاست، آن ترس و وحشت تحمل‌ناپذیری که مرا چون لاشه‌ای سرد و بی‌حرکت ساخته بود حضور او را خبر می‌داد. اگر می‌توانستم فریاد بکشم یا نعره خود شهر را بیدار می‌کردم، تمام جهان را بیدار می‌کردم اما صدا در درونم مرده بود. بی‌حرکت افتاده بودم، تماس دستهای کوچک و سردی را که در جستجوی گلویم بود برپیکر خود احساس می‌کردم.

ناله کنان گفتم: «نمی‌توانم.»

و آهی عمیق برآوردم. لحظه‌ای از خواب بیدار شدم و ظلمت عمیق و مرموز و زنده شب را مشاهده کردم و دوباره ظاهراً به خواب رفتم...

برادرم کنار تختخواب نشسته گفت: «آرام بگیر!»

تختخواب صدا کرد. برادر مرده‌ام بسیار سنگین بود.

«آرام بگیر! اینها را در خواب می‌بینی به نظرت رسید که تو در اتاقهای تاریک که هیچ‌کس در آنها نیست به خواب عمیق رفته‌ای و دارند تو را خفه می‌کنند. حال آنکه من در اتاق گرم نشسته‌ام و می‌نویسم. هیچ‌کس از شما نفهمید که من درباره چه مطلبی می‌نویسم. شما به من می‌خندیدید و مرا دیوانه می‌پنداشتید اما حالا من حقیقت را به تو می‌گویم من راجع به خنده سرخ می‌نویسم. تو او را می‌بینی؟»

چیزی عظیم و سرخ و خونین بر فراز سرم ایستاده بود و دیوانه‌وار می‌خندید: این خنده خونین است وقتی زمین دیوانه می‌شود این طور می‌خندد. تو می‌دانی که عقل زمین زایل گشته است. روی آن نه گل است و نه سرود، زمین گرد و هموار و سرخ و مانند سری شده که پوست آن را کنده باشند تو او را می‌بینی؟»

«آری، می‌بینم. او می‌خندد.»

«ببین، در مغز او چه خبر است. مغز او مانند آتش خونینی سرخ و درهم برهم و آشفته گشته است.»

او فریاد می‌کشید: «درد دارد دیگر گل و سرود در آن دیده نمی‌شود. اینک بگذار من روی تو دراز بکشم.»

«می‌ترسم.»

«ما مردگان روی زندگان می‌خواهیم گرم‌تر است؟»

«گرم.»

«حالت خوب است؟»

«دارم می‌میرم.»

«بیدار شو و فریاد بکش بیدار شو و فریاد بکش، من می‌روم...»

قطعه پانزدهم

... هشت روز است که نبرد ادامه دارد. روز جمعه گذشته آغاز شد. شنبه و یکشنبه و دوشنبه و سهشنبه و چهارشنبه و پنجشنبه سیری گشت و باز جمعه فرارسید و گذشت، اما پیکار هنوز ادامه دارد. هردو ارتش، صدها هزار نفر مردم، روبه روی یکدیگر ایستاده اند و بی هیچ عقب نشینی گلوله های غران را به جانب یکدیگر شلیک می کنند. از غرش سلاحها، از نوسان و ارتعاش دایم هوا آسمان می لرزد و ابرهای سیاه و مهیبی برفراز سرشان جمع می شود، اما آنها در برابر یکدیگر صف بسته بی ذره ای عقب نشینی سرگرم قتل و کشتارند. اگر آدمی سه شب متوالی نخواهد بیمار می شود و حافظه اش تیره و تار می گردد - یک هفته است که اینان چشم برهم نگذاشته اند. همه دیوانه اند. به این جهت است که احساس درد نمی کنند، به این جهت است که عقب نشینی نمی کنند و تا وقتی یکدیگر را تا آخرین نفر نکشته اند از پیکار دست نمی کشند. می گویند که مهمات برخی از قسمتها تمام شد، ولی در آنجا مردم با سنگ و مشت پیکار می کردند و چون سگان بادنجان یکدیگر را می جویدند. اگر از این مردم کسانی باقی بمانند و به خانه های خود باز گردند دندانشان به سان دندان گرگ خواهد بود. اما هیچ یک از آنان باز نخواهد گشت زیرا عقلشان زایل گشته است و یکدیگر را تا آخرین نفر خواهند کشت. آنها دیوانه اند. همه چیز در سرشان زیر و زبر شده است و هیچ نمی فهمند؛ اگر آنان را ناگهان به سرعت عقب گرد بدهند... به تصور اینکه دشمن را ضربت می زنند به جانب افراد خود تیرانداری می کنند. شایعات عجیب... شایعات عجیبی که مردم رنگ باخته از ترس نجوا. کنان به یکدیگر می گویند برادر، برادر! گوش بده که از خنده سرخ چه حکایت می کنند. گویا دسته های اشباح، سپاه سایه ها که از هر لحاظ به زندگان شبیه اند ظاهر گشته اند. شبها که مردم دیوانه دقیقه ای به وادی فراموشی

خواب فرو می روند یا در بیهوشی نبرد روزانه که روشنترین روزها به صورت شبی درمی آید ناگهان آنها پدیدار می شوند و بسا توپهای شبح نمای خود تیراندازی می کنند هوا را با غرش خیالی پر می سازند و مردم زنده اما دیوانه که از ظهور ناگهانی آنان مبهوت و متعیر می شوند تا آستانه مرگ با این دشمن خیالی پیکار می کنند و از ترس عقل خود را از دست می دهند. در يك آن پیر و فرتوت می شوند و می میرند. اشباح ناگهان، همچنان که ظاهر شده اند، ناپدید می گردند و آنگاه سکوت و آرامش فرا می رسد و روی زمین اجساد تازه و زشت می غلتند. چه کسی آنان را کشته است؟ برادر، راستی تو می دانی که قاتل آنها کیست؟

چون در فاصله دو پیکار آرامشی برقرار می شود، با آنکه دشمن از اینجا بسیار دور است، ناگهان در دل شب تار یک صدای شلیک بی مزه و تنهایی برمی خیزد. وهمه از جا می جهند و به تاریکی شلیک می کنند، مدتها. ساعتها متوالی به تاریکی خاموش و گنگ تیراندازی می کنند. چه کسی را در میان ظلمت می بیند؟

چه موجود وحشت انگیزی هیکل خاموش خود را که از نفسش وحشت و جثون می تراود به آنان می ماند؟ برادر، تو می دانی، من هم می دانم اما مردم هنوز نمی دانند لیکن رفته رفته احساس می کنند و رنگ پریده می پرستند؛ چرا اینقدر دیوانه زیاد شده است.

پیشتر هرگز این اندازه دیوانه نبوده است؟

با رنگ پریده می گویند: «آخر پیشتر هرگز این اندازه دیوانه نبوده است.»

به خود اطمینان می دهند که وضع امروز مثل پیشتر است و این اعمال زور ستگری بر عقل و منطق از حدود نهم قاصر آنها خارج است.

آرام و مطمئن می گویند: «آخر مردم از اول دنیا تا کنون همیشه جنگ می کردند.» ولی هرگز چنین وضعی وجود نداشت؟ جنگ قانون زندگی است.

اما خود رنگ می‌بازند، اما خود با چشم دنبال پزشك می‌گردند و خود شتابان فریاد می‌کشند: «آب، زودتر يك استكان آب!»

این مردم با میل و رغبت حاضرند تن به سفاقت و بلاهت در دهند ولی ندانند که چگونه عقل و منطقشان در حال تزلزل و نوسان است و چگونه فهم و خردشان در مبارزه‌ای که از عهده توانایی و قدرت آنان بیرون است رنجور و بیمار می‌شود. در این روزها که پیوسته مردم زنده به اجساد بی‌جان مبدل می‌شدند، من هیچ‌جا نمی‌توانستم آرام و قرار پیدا کنم و پیوسته میان مردم می‌دویدم و این گفتگوها را بسیار می‌شنیدم و این چهره‌ها را که به تبسم تظاهر می‌کرد و اطمینان می‌داد که جنگ دور است و به آنان ارتباطی ندارد بسیار می‌دیدم، اما بیشتر با وحشت بجا و آشکار و اشکهای تلخ یأس آمیز و فریادهای خشم‌آگین نومیدی روبه‌رو می‌شدم و این در آن هنگامی بود که عقل و خرد بزرگ با تمام نیروی خود از نهاد آدمی آخرین تضرع و بازپسین لعن و نفرین را بیرون می‌کشید که:

«پس چه وقت این جنگ جنون آمیز به پایان می‌رسد!»

در خانه برخی از آشنایان که مدتها، شاید چند سال، نزد آنان نرفته بودم ناگهان با افسر دیوانه‌ای که از میدان جنگ بازگشته بود مصادف شدم. او رفیق دوران تحصیل من بود، اما من او را نشناختم. حتی مادرش که او را زاییده و بزرگ کرده بود در نخستین برخورد نتوانست وی را بشناسد.

اگر يك سال در گور خفته بود بیشك هنگام مراجعت بیشتر از امروز به دوران گذشته‌اش شباهت داشت. مویش سپید و رنگش به کلی پریده بود. خطوط صورتش زیاد تغییر نکرده بود، اما پیوسته خاموش بود و به چیزی گوش می‌داد و در نتیجه این عادت در چهره‌اش آثار مهیب آنچنان دوری و بیگانگی از همه کس نقش بسته بود که گفتگو با وی وحشت داشت، خویشاوندانش علت زایل گشتن عقل وی را چنین بیان می‌کردند او در میان قوای ذخیره ایستاده بود که هنگ مجاور به حمله با سرنیزه پرداخت. افراد می‌دویدند و

با چنان صدای رسا هورا می‌کشیدند که فریادشان تقریباً صدای شليك تیرها را خاموش می‌کرد. ناگهان تیراندازی قطع شد و ناگهان صدای هورا قطع شد و ناگهان سکوت گور برقرار گشت... آنها رسیدند و جنگ با سر نیزه آغاز شد و عقل او تاب این سکوت را نیاورد.

اینک هنگامی که در حضور وی سخن می‌گویید، هیاهومی کنید و فریاد می‌کشید. او به دقت گوش می‌دهد و در حال انتظار است، اما کافی است که دقیقه‌ای خاموشی حکمفرما شود. به جانب دیوار می‌دود و با حالتی که به صرع شباهت دارد خود را به اطراف می‌زند. خویشاوندان بسیار دارد که به نوبت نزد او می‌آیند و با همه‌همه و هیاهو گرد او جمع می‌شوند، اما شبهای دراز خاموش باقی می‌ماند.

آنگاه پدرش که او نیز پیر و فرتوت گشته و اندکی دیوانه است کار را به دست می‌گیرد، ساعت بزرگی را که با صدای رسا تيك تيك می‌کند و در اوقات مختلف تقریباً بلاانقطاع زنگ می‌زند به دیوار اتاقش آویخته است و اینک چرخى را ساخته که مدام از آن صدای تق تق برمی‌خیزد.

هیچ يك از افراد خانواده از بهبود او قطع امید نکرده است، زیرا فقط بیست و هفت سال از سنش می‌گذرد، حتی اینک در خانه آنان شادی و سرور دیده می‌شود.

لباس بسیار تمیز غیرنظامی به وی می‌پوشانند، او با موهای سپید و صورت هنوز جوان و قیافه اندیشناك و دقیق و اصیل و حرکات آهسته و خسته خود حتی زیبا جلوه می‌کند.

چون داستان وی را از سر تا بن حکایت کردند به وی نزدیک شدم و دستش را، دست رنگ باخته و پژمرده‌اش را که دیگر برای فرود آوردن ضربت بالا نمی‌رود، بوسیدم.

هیچ کس از این عمل تعجب نکرد. فقط خواهر جوانش تنها با چشمهای خود به من لبخند زد و بعد چنان از من پذیرایی کرد که گویی من نامزد او هستم و مرا بیش از همه چیز جهان دوست دارد. به حدی از من مراقبت می‌کرد

که نزدیک بود وصف اتاقهای تاریک و تهی خودراکه من در آنها بدتر از تنها بودم برایش نقل کنم. ای دل پست که هرگز امید را از دست نمی دهی! ... وضعی پیش آمد که ماتنها ماندیم.

اویا مهربانی گفت: «راستی چقدر رنگ شما پریده و دورچشماتان کبود شده. آیا بیمارید؟ دلتان به حال برادرم می سوزد؟»

«دل من به حال همه کس می سوزد. اندکی هم بیمارم.»

«میدانم. چرا دست او را بوسیدید. آنها معنی این کار شمارانفهمیدند.»

برای اینکه او دیوانه است دستش را بوسیدید؟»

«آری، برای آنکه او دیوانه است.»

به اندیشه رفت و به برادرش شباهت پیدا کرد. فقط بسیار جوان بود.

ایستاد و سرخ شد اما چشمش را فرو نینداخت و گفت:

«آیا به من ... آیا به من اجازه می دهید که دست شما را ببوسم؟»

من در برابر او به زانو افتادم و گفتم: «مرا تقدیس کنید.»

اندکی رنگ باخت. به کناری رفت و تنها با لبها آهسته گفت: «من

ایمان ندارم.»

«من هم ایمان ندارم.»

لحظه ای دستش با سرم تماس پیدا کرد ولی این لحظه به سرعت گذشت.

به من گفت: «می دانی که من به آنجا خواهم رفت.»

«برو. اما تاب نخواهی آورد.»

«نمی دانم. اما آنها مانند برادرم، مانند تو به من احتیاج دارند. آنها

گاهی ندارند. تو به یاد من خواهی بود؟»

«آری. تو چطور؟»

«من هم به یاد تو خواهم بود. خدا حافظ!»

«خدا حافظ تا ابد!»

من آرام شدم و گفتم وحشتناکترین چیزی را که در مرگ و جنون

وجود دارد پشت سر گذاشته بودم نفسی به راحت کشیدم. برای نخستین مرتبه

پس از شامگاهان آرام و بی ترس و بیم به خانه خود وارد شدم و اتاق کار برادرم را گشودم و مدت مدیدی پشت میز تحریر او نشستم و چون نیمه های شب ناگهان گویی از ضربتی بیدار شدم و صدای خش خش قلم خشک را روی کاغذ شنیدم به وحشت نیفتادم و تقریباً با لبخندی اندیشیدم: «کارکن، برادر، کارکن! قلم تو خشک نیست بلکه با خون زنده انسانی آغشته است. بگذار برگهای کاغذ تو نانوشته و تهی نماند اما با تهی بودن خود بیش از تمام نوشته های خردمندترین مردان درباره جنگ و منطق سخن می گوید، کارکن، برادر، کارکن!»

... امروز در روزنامه خواندم که پیکار ادامه دارد و باز اضطراب

وحشت انگیز و احساس چیزی که بر مغز سقوط می کرد بر من چیره شد. جنگ

می آید، نزدیک می شود. دیگر در آستان این اتاقهای خالی و روشن است.

دختر عزیزم، به یاد من باش عظم رفته رفته زایل می گردد. سی هزار کشته،

سی هزار کشته ...

قطعه شانزدهم

... در شهر نبردی جریان دارد. شایعات تیره و وحشت انگیز است ...

قطعه هفدهم

امروز صبح ضمن مطالعه فهرست بی پایان کشتگان در روزنامه به نام

خانوادگی آشنایی برخورددم. نامزد خواهرم، افسری که با برادرم توفایم

به خدمت نظام احضار شده بود بقفل رسیده.

یک ساعت بعد فراش پست نامه ای به نشانی برادرم به من داد و خط

نامزد مقتول خواهرم را روی پاکت شناختم. مرده ای به مرده دیگرنامه

نوشته بود. اما این وضع باز بهتر از آن موردی است که مرده ای به زنده ای

نامه می نوشت. مادری را به من نشان دادند که یک ماه تمام از پسرش، پس

از آنکه خبر مرگ وحشتناک وی را در روزنامه خوانده بود، نامه دریافت می کرد. پسرش را نارنجکی خرد و متلاشی ساخته بود. فرزندی مهربان بود و تمام نامه هایش از کلمات مهرآمیز و دلداریها و امید سازه لوحانه جوانی به سعادت مبهم و نامعلوم انباشته بود.

او مرده بود، اما هر روز بادقت شیطانی راجع به زندگی خود نامه می نوشت و مادر رفته رفته دیگر باور نمی کرد که او مرده است و چون سر انجام يك روز و دو روز و سه روز گذشت و نامه ای دریافت نکرد و خاموشی بی پایان مرگ فرا رسید طپانچه بزرگ و کهنه پسرش را با هر دو دست گرفت و به سینه خود خالی کرد. به گمانم زنده مانده است. اما درست نمی دانم از عاقبت کارش چیزی نشینده ام.

مدتی به پاکت می نگریستم و با خود می اندیشیدم: او این پاکت را در دست نگهداشته، از جایی آن را خریده، پول داده و مصدرش به دکانی رفته و آن پاکت را برای او خریده، نامه ای نوشته و در آن گذاشته، سر پاکت را چسبانده و بعد شاید به دست خود در صندوق پست انداخته است. چرخهای آن ماشین پیچیده و بفرنجی که پست نامیده می شود به حرکت آمده و نامه از کنار جنگلها و از میان دشتها و شهرها گذشته و دست به دست گشته اما مستقیم به مقصد خود رسیده است. او صبح آخرین روز چکمه های خود را به پا کرد اما در راه بود، او کشته شد اما نامه در راه بود، جسد او به گودالی افکنده شد و روی آن اجساد دیگر و خاک ریخته شد اما نامه از کنار جنگلها و دشتها و شهرها چون شبح جاننداری در پاکت خاکستری مهر شده می گذشت. و اینک من آن را به دست گرفته ام...

نامه با مداد روی ورق پاره ای نوشته شده و به پایان نرسیده، ظاهراً چیزی مانع اتمام آن شده بود. مضمون نامه چنین بود:

... «تازه در این لحظه شادی بزرگ جنگ، این لذت باستانی و اولیه کشتن مردم عاقلتر و مکارتر و زیرکتر و بی اندازه جالبتر از سبعترین درندگان را دریافتم. جان کسی را گرفتن نیز مانند بازی تنیسی که گویهای آن سیارات

و ستارگان باشد فریبنده است. دوست بیچاره ام! چقدر متأسفم که تو با ما نیستی و ناگزیری در میان کارهای روزانه بی نمک دستخوش افسردگی و دلتنگی شوی. اگر با ما بودی در محیط مرگ آنچه را که پیوسته دل بی آرام و اصیل تو در اشتیاق آن است می یافتی. مهمانی خونین! در این قیاس که اندکی عامیانه می نماید حقیقت بزرگی نهفته است. ما تا زانو در خون راه می رویم و سرهایی از این خون که افراد شجاع من به شوخی آن را شراب سرخ می نامند، به دوار می افتد، آشامیدن خون دشمن به هیچ وجه، چنانکه ما می اندیشیم، خوی و عادت پلید و احمقانه نیست. آنها می دانستند که چه می کنند...

کلاغها قار قار می کنند. صدای آنها به گوش می رسد. این همه کلاغ از کجا آمده؟ آسمان را سیاه کرده اند. کنار ما می نشینند ترسشان ریخته و همه جا ما را دنبال می کنند. همیشه انبوهی از آنها بر فراز سر ما پرواز می کنند گویی تور سیاهی بر فراز ما گسترده یا درخت متحرکی با برگهای سیاه بر سر ما سایه افکنده است. یکی از این کلاغها به صورت من نزدیک شد و خواست به چشمم نوك بزند، شاید فکر می کرد که من مرده ام.

کلاغها قار قار می کنند و مرا اندکی ناراحت و مضطرب می نمایند. این همه کلاغ از کجا آمده؟

... دیشب ما به سپاه خفته دشمن تاختیم و آنها را قطعه قطعه کردیم؛ دزدانه و آرام می رفتیم، گفتمی در تعقیب هویره بودیم؛ چنان مکارانه و با احتیاط می رفتیم که حتی با يك جنازه هم بر نخوردیم و يك کلاغ را نماندیم چون سایه خموشانه می خزیدیم و ظلمت شب ما را پنهان می ساخت من خود نگهبانی را گرفتم، وی را بر زمین افکندم و با دست خفه اش کردم تا صدایی از گلویش برنخیزد. می فهمی؟ کوچکترین فرباد موجب تباهی ما می شد. اما او فرباد نکرد ظاهراً نفهمید که او را می کشند.

همه آنها کنار آتش خفته بودند، گفتمی در خانه خود روی تخت خواب راحت به خواب آرام رفته بودند. بیش از يك ساعت سرگرم کشتن ایشان بودیم

تنها چند نفر توانستند پیش از خوردن ضربت بیدار شوند. ضجه و فریاد می کشیدند و البته طلب عفو و بخشایش می کردند. گاز می گرفتند. یکی انگشت دست چپ مرا که با بی احتیاطی پشت سرنگهداشته بودم با دندان کند. او انگشت مرا گاز گرفت و قطع کرد و من سرش را روی گردنش چرخاندم. تصور می کنی که کار به همین جا پایان یافت؟ هنوز بیدار نشده بودند. صدای شکستن استخوان و بریدن گوشت به گوش می رسید. سپس مدتی آنها را لغت کردیم و لباسشان را پوشیدیم. دوست من، از این مزاح خشمگین نشو. وجدانت به تو می گوید که این عمل غارتگری است. اما آخر ما هم تقریباً لغت و برهنه هستیم. لباسهای ما پاره شده و تقریباً از تن ما ریخته است. مدتهاست که من نیم تنه زنانه ای پوشیده ام و بیشتر به... شباهت دارم تا به افسر ارتشی پیروزمند.

راستی به نظرم تو متأهلی و مطالعه این چیزها برای تو شایسته و مناسب نیست. اما... اما می فهمی؟ زنها، لعنت بر شیطان، من جوانم و تشنه عشقم! صبر کن مثل اینکه تو نامزد داشتی؟ روزی عکس دختری را به من نشان دادی و گفתי که نامزد توست و در پشت آن عکس کلماتی اندوهناک و تأثر انگیز نوشته بود. و تو گریه می کردی. مدتها از آن زمان می گذرد نقش مبهمی از آن در حافظه ام باقی مانده است، میدان جنگ جای احساسات و عواطف رقیق نیست. تو گریه می کردی. برای چه گریه می کردی؟ آن کلمات بسیار اندوهناک و بسیار تأثر انگیز که پشت عکس نوشته شده بود و مانند گل نوشکفته ای به نظر می رسید چه بود؟ و تو گریه می کردی - پیوسته گریه می کردی. گریستن برای افسران شرم دارد!

... کلاغها قار قار می کنند. دوست من، می شنوی: کلاغها قار قار می کنند. چه می خواهند؟... در اینجا نوشته مدادی پاک شده بود و امضای آن تشخیص داده نمی شد.

عجب اینکه کمترین تأثیری را از مرگ مقتول احساس نکردم. چهره

اورا که تمام قسمتهای آن مانند صورت زنان نرم و لطیف بود به خاطر آوردم. سرخی گونه ها، فروغ و طراوت صبحگاهی چشمها، ریش کوچک بسیار نرم و لطیف که ظاهراً زنان هم می توانستند خود را به آن بیارایند به کتاب و گل و موسیقی علاقه داشت، از هر چیز خشن می ترسید و شعر می سرود. برادرم که در نقد شعر دست داشت به من می گفت که شعرهای بسیار خوبی می سراید. با تمام این مطالبی که می دانستم و به خاطر داشتم نمی توانستم نه این کلاغهای قار قار کننده، نه قتل عام خونین، نه مرگ را به هم ارتباط دهم.

... کلاغها قار قار می کنند...

ناگهان در لحظه ای جنون آمیز و فوق العاده سعادت بخش برای من آشکار شد که تمام اینها دروغ است و هیچ جنگی وجود ندارد. نه کشته وجود دارد و نه اجساد و نه وحشت اندیشه عاجز و لرزان! سه پشت خوابیده ام و مانند ایام کودکی خوابهای وحشتناک می بینم. این اتاقهای هراس انگیز و خاموش که مرگ و ترس آنها را تهی ساخته و حتی وجود خودم که این نامه عجیب را به دست گرفته ام رؤیایی بیش نیست. می پنداشتم که برادرم زنده است و همه افراد خانواده ما کنار سماور نشسته اند و صدای ظروف به گوش می رسد.

... کلاغ قار قار می کند.

نه، این حقیقت است. آری، تیره بختی زمین حقیقت دارد. کلاغ قار قار می کند. اینها مولود تخیل نویسنده ای که در جستجوی تأثرات بی ارزش است و ساخته و پرداخته دیوانه ای که عقل و منطق را از دست داده نیست. کلاغ قار قار می کند، برادرم کجاست؟

او مهربان و اصیل بود و به هیچ کس کین تیزی و دشمنی نمی کرد. اینک او کجاست؟ آدمکشهای ملعون! من از شما می پرسم: در پیشگاه تمام جهانیان از شما می پرسم! آدمکشان ملعون، ای کلاغهایی که بر فراز شهرهای ویران ما پرواز می کنید، درندگان ضعیف العقل نگون بخت! شما درنده اید! چرا برادر مرا کشتید؟ اگر چهره آدمی داشتید بروی شما سیلی

می‌زدم، اما شما چهره آدمی ندارید بلکه صورت کریه و منحوس شما به پوزه درندگان شباهت دارد. شما تظاهر به آدمیت می‌کنید اما زیر دستک‌شهای شما چنگال و درزیر کلاه شما جمجمه پهن درندگان را می‌بینم. در پس سخنان خردمندانه شما بیخردی پنهان است.

با تمام نیروی رنجش و اندوه و با تمام قدرت افکار تحقیر شده‌ام شما، درندگان نگو تبخت وضعیف النفس را لعن و نفرین می‌کنم.

آخرین قطعه

... ناطق به زحمت خود را روی ستون نگهداشته بود و درحالی که با دستها تعادل خود را حفظ می‌کرد بیرق چین خورده‌ای را با نوشته «جنگ را موقوف کنید!» تاب می‌داد و فریاد می‌کشید: «... ما از شما انتظار تجدید زندگی داریم... شما جوانید، شما که هنوز زندگی درازی در پیش دارید خود و نسل آینده را از این وحشت، از این جنون محافظت کنید. دیگر قدرت تحمل باقی نمانده، چشمها دریای خون شده. آسمان روی سرها فرود آمده، زمین زیرپاها دهان گشوده.

مردم مهربان...

از جمعیت غرش مرموزی برخاست. صدای سخن گوچند دقیقه در این همه زنده و مهیب گم شد.

«... فرض کنید من دیوانه‌ام اما حقیقت را می‌گویم اجساد پدر و برادرم در آنجا می‌پوسند. آتش برافروزید، گودالی عظیم حفر کنید سلاحها را در آن بریزید و با خاک بپوشانید. سربازخانه‌ها را ویران سازید و این جامه‌های درخشان جنون و بیخردی را از بر مردم به درآرید و پاره پاره کنید. دیگر قدرت تحمل نیست... مردم می‌میرند...»

يك نفر ضربتی به‌وی نواخت و از بالای ستون بزیرش انداخت. بیرق بار دیگر برافراشته شد و فرود افتاد. من نتوانستم چهره کسی را که به وی ضربت زده بود ببینم، زیرا بیدرنگ همه چیز به کابوس وحشتناکی مبدل

گشت، همه به جنب و جوش افتادند، فریاد کشیدند، سنگ و چماق به هوارفت مشتها بلند شد و پایین آمد. جمعیت چون موج غران و جاننداری مرا از زمین بلند کرد و چند قدم دورتر برده به شدت به نرده‌ها زد، سپس به عقب آورد و به تل بلندی از هیزما که به قسمت جلو متمایل شده و آماده فروریختن بود چسباند. چیزی با صدای خشک چند بار به الوارها خورد. لحظه‌ای خاموشی برقرار شد و باز صدای غرش وحشتناکی برخاست. و باز همان صدای تق تق خشک و مکرر به گوش رسید. يك نفر به زمین غلتید و از سوراخ سرخ صورتش، در مکانی که قبلا چشم او جای داشت خون جاری شد. انتهای چماق سنگینی که در هوا می‌چرخید به صورت می‌خورد، به زمین افتاد و به زحمت از میان پاهایی که مرا لگد می‌کرد خزیدم و به فضای آزادی رسیدم. آنگاه از نرده‌ای بالا رفتم و به سوی دیگر آن جستم. تمام ناخنهایم شکست تا به بالای تل هیزم، رسیدم. یکی از شاخه‌های هیزم از زیر پایم در رفت و من با سیل هیزما که چون آبشار عظیمی فروریخت سقوط کردم. از میان حفره مکعب شکل مسدودی به زحمت خود را بیرون کشیدم و از پشت سرم صدای فریاد و نعره و ضجه و صفیر گلوله به گوش می‌رسید. ناقوس به صدا درآمد. صدای مهیبی که به فرو ریختن عمارت پنج طبقه‌ای شباهت داشت برخاست. شامگاهان گنتی ثابت و استوار ایستاده بود و به تاریکی شب اجازه ورود نمی‌داد. در آن سوی نرده‌ها صدای نعره و شلیک تفنگها گویی بانور سرخی روشن شده و سردر عقب تاریکی نهاده بود. از آخرین نرده پایین جستم و خود را در پس کوچه باریک و کج و معوجی که به دهلیزی شباهت داشت یافتم و پا به فرار گذاشتم. مدتی دویدم تا به انتهای کوچه رسیدم اما افسوس که بن بست بود. در انتهای این پس کوچه نرده‌ای دیده می‌شد و در پشت نرده تلهای هیزم و چوب روی هم انباشته بود.

دوباره از این تلهای لرزان و روان بالا رفتم، به درون چاهی افتادم که ته آن خاموش بود و بوی چوب و رطوبت می‌داد، دوباره از چاه بیرون آمدم، جرأت نگریستن به پشت سر خود نداشتم ولی بی آنکه به پشت سر

خود نگاه کنم می دانستم که در آنجا چه حادثه‌ای روی می دهد. خون صورت مجروحم بند آمده و دلمه شده و مانند نقاب کچی با صورتم بیگانه بود. دردم به کلی آرام شد. ظاهراً در یکی از حفره‌های سیاهی که به درون آن غلتیدم حالم به هم خورده و هوش و حواس خود را از دست داده بودم، امانی دانم که آیا برآستی بیهوش شده بودم یا چنین بنظر می رسید، زیرا فقط دویدن و فرار خود را به خاطر دارم.

آنگاه مدتی در خیابانهای ناآشنا که حتی يك فانوس در آنها روشن نبود. میان خانه‌های سیاه و مرده، می دویدم و به هیچ وجه نمی توانستم راه خود را در میان این پیچ و خم خاموش بیابم. برای جهت یابی می بایست توقف کنم و گرد خویش بنگرم. اما این کار جایز نبود. از پشت سرم هنوز صدای غرش و نعره دور اما تنبه آمیزی شنیده می شد. گاهی در سر پیچهای تند این غرش و نعره سرخ که در ستون دود پیچان و شنگرفی پیچیده بود به صورتی می خورد و آن وقت بر می گشتم و تا وقتی دوباره آن را پشت سر نگذاشته بودم می دویدم. در گوشه‌ای نوری را دیدم که چون به آن رسیدم خاموش شد. این نور از مغازه‌ای بود که صاحبش به سرعت در آن رامی بست. از میان شکاف پهنی قسمتی از پیشخوان و تغاری را دیدم و ناگهان همه چیز در تاریکی خاموش و پنهان کننده‌ی فرورفت چند قدم دورتر از آن مغازه به مردی برخوردیم که سوی من می دوید نزدیک بود در تاریکی به یکدیگر تصادم کنیم و فقط در دو قدمی یکدیگر توقف کردیم. نمی دانم او که بود فقط نیمرخ تاریک و مراقب او را دیدم.

از من پرسید: «از کجا می آیی؟»

«از آنجا.»

«به کجا می روی؟»

«به خانه.»

«آه، به خانه؟»

او خاموش شد و ناگهان به من حمله کرد و کوشید مرا بر زمین افکند. انگشتهای سردش حریصانه دنبال گلوی من می گشت، اما در لباسم گیر کرده من دست او را گاز گرفتم تا خود را از چنگالش رها ساختم و

گریختم. او مدتی در خیابانهای خلوت به دنبال من می دوید. صدای تق تق کفشهای او را می شنیدم آن وقت از من عقب افتاد، شاید جای دندانهای من روی دستش درد می کرد.

نمی دانم چگونه به خیابانی که خانه من در آنجا بود رسیدم. فانوسهای این خیابان نیز روشن نبود خانه‌ها مانند خانه‌ی اموات خاموش و تاریک بود. اگر بر حسب تصادم چشم بلند نمی کردم و خانه خود را نمی دیدم بیشک از مقابل آن می گذشتم. اما تردید و تزلزل من زیاد طول نکشید در این خیابان عجیب و مرده که انعکاس اندوهناک و غیرعادی تنفس عمیق من آن را بیدار می ساخت خانه‌ای که سالها در آن زندگی کرده بودم به نظر بیگانه می نمود. آنگاه ترس شدید و ناگهانی از اینکه مبادا هنگامی که به زمین افتادم کلید را گم کرده باشم مرا فرا گرفت. گرچه کلید در جیب روی من بود آن را به زحمت پیدا کردم. چون کلید را در قفل چرخاندم انعکاس صدای آن به قدری رسا و غیرعادی بود که گفتم در تمام خانه‌های مرده این خیابان یکباره با هم گشوده شده است. نخست خود را در زیر زمین پنهان کردم اما به زودی بیمناک و کسل شدم از مقابل چشم چیزهایی عبور می کرد. آهسته و آرام به اتاقها رفتم. در تاریکی کورمال کورمال تمام درها را بستم و پس از اندکی تفکر خواستم مبلها را پشت درها بگذارم اما انعکاس صدای درها که بسته می شد در اتاقهای تهی فوق العاده رسا بود و مرا به وحشت انداخت. تصمیم گرفتم: «هر چه بادا باد. همینطور در انتظار مرگ خواهم بود.»

دستشویی شیرآب گرم داشت. در تاریکی دست به دیوارها مالیده دستشویی را پیدا کردم و صورتم را شستم و با حوله خشک کردم. زخیم صورتم درد می کرد و می سوخت. دلم می خواست چهره‌ام را در آینه ببینم، کبریتی را روشن کردم، و در روشنائی لرزان آن که اندکی دود می کرد از تاریکی چهره‌اش چنان زشت و وحشتناک به من نگریست که شتابان کبریت را روی زمین انداختم ظاهراً بینی‌ام شکسته بود با خود اندیشیدم: «حال دیگر تفاوتی ندارد هیچ کس به این چهره احتیاج ندارد.»

شادمان شدم. با ادا و اطوار عجیب که گفתי در صحنه تئاتر نقش دزدی را ایفا می کردم، به جانب بوفه رفتم و به جستجوی باقیمانده غذا پرداختم. آشکارا بناشایستگی و بیحیایی این ادا و اطوار معترف بودم، اما از انجام این عمل بسیار خوشم می آمد. با همان اطوار و حرکات و با تظاهر به اینکه بسیار گرسنه هستم غذا خوردم، اما از سکوت و تاریکی می ترسیدم. پنجره کوچکی را که به حیاط باز می شد گشودم و گوش فرا دادم. نخست، حتماً به سبب آنکه عبور و مرور قطع شده بود، شهر کاملاً آرام به نظر رسید، صدای شلیک شنیده نمی شد. اما به زودی غرش صداها و فریاد و غرغر و سقوط چیزی را در مسافت دور آشکارا تشخیص دادم. شدت این صداها به طور محسوس افزایش می یافت.

به آسمان نگریستم. آسمان شنگرفی بود و به سرعت حرکت می کرد. انبار روبه روی من و سنگفرش حیاط و سگدانی به همان رنگ سرخ جلوه می کرد. آهسته از پنجره سگ را صدا زدم: «نپتون!»

اما صدای حرکت و جنبش از سگدانی به گوش می رسید و من در کنار آن حلقه های براق زنجیر را در نور شنگرفی تشخیص دادم. فریاد و غرغر و صدای سقوط چیزی که از دور به گوش می رسید پیوسته روبه افزایش می رفت.

پنجره را بستم.

در حالی که مخفی گاهی می جستم با خود اندیشیدم: «اینجا می آیند!» در بخاری را باز کردم، به دودکش دست مالیدم، گنجه ها را باز کردم، اما اینها جای امنی نبود و به درد نمی خورد تمام اتاقها را بجز دفتر کار برادرم که نمی خواستم به درون آن بنگرم گشتم، می دانستم که او روی صندلی راحت خود پشت میز انباشته از کتاب نشسته است و اینک مشاهده این وضع برای من ناخوشایند بود.

رفته رفته به نظرم می رسید که تنها نیستم و در تاریکی مردمی خاموش گرد من حرکت می کنند و تقریباً بدن آنها را لمس می کنم. يك بار نفس کسی

پشت مرا سرد و منجمد ساخت.

آهسته پرسیدم: «چه کسی اینجا است؟»
اما جوابی نشنیدم.

وقتی باز به حرکت آمدم آنها نیز خاموش و وحشتناک به دنبال من راه افتادند. می دانستم که چون بیمارم و رفته رفته تب بر من مستولی می کرد این چیزها به نظرم می رسد، اما نمی توانستم بر ترس خود که بدنم را چون تب داران به لرزه آورده بود غالب شوم. دست به سرم گذاشتم. مثل آتش گداخته گرم و سوزان بود.

با خود اندیشیدم: «بهتر است به آنجا بروم. آخر او برادر من است.» در صندلی راحت خود مقابل میز انباشته از کتاب نشسته بود. شیخ او مانند سابق ناپدید نشد، بلکه در جای خود باقی ماند. از میان پرده های فرو افتاده روشنایی سرخ به اتساق نفوذ می کرد، ولی این نور هیچ چیز را روشن نمی ساخت و شیخ برادرم به زحمت مرئی بود. کنار او روی نیمکت نشستم و در انتظار ماندم. اتاق خاموش بود و غرش موزون و فریادهای مجزا و صدای تق تق سقوط چیزی از آنجا به گوش می رسید و آنها نزدیک می شدند و نور شنگرفی پیوسته شدیدتر می شد و من دیگر او را روی صندلی راحت می دیدم: نیمرغ سیاه و چدن مانند اش در میان حاشیه سرخی محصور بود.
من گفتم: «برادر!»

اما او مانند مجسمه ای سیاه آرام و بی حرکت بود. در اتاق مجاور تخته ای صدا کرد و ناگهان تمام خانه مانند خانه اموات خاموش شد. تمام صداها به خاموشی گرایید و حتی نور شنگرفی رنگ نامحسوس مرگ و خاموشی را به خود گرفت، بی حرکت و بی فروغ شد. با خود اندیشیدم که این خاموشی از برادرم تراوش می کند و اندیشه خود را به او باز گفتم.

او جواب داد: «نه، این خاموشی از من نیست - به پنجره نگاه کن!»
پرده ها را به کنار زدم و از ترس واپس آمدم و گفتم: «پس چنین است!»
برادرم دستور داد: «زن مرا صدا بزن. او هنوز این منظره را ندیده

زئش در اتاق پذیرایی نشسته سرگرم دوزندگی بود. همین که صورت مرا دید مطیعانه برخاست. سوزنش را در پارچه‌ای که می‌دوخت فروکرد و به دنبال من آمد. من پرده تمام پنجره‌ها را پس زدم و از شکافهای پهن میان آنها نور شنگرفی به اتاق تابید، اما به سببی نامعلوم اتاق را روشن نکرد. اتاق همچنان تاریک بود و فقط پنجره‌ها به شکل چهارگوش بزرگ و بی‌حرکت به رنگ سرخ می‌درخشید.

همه به سوی پنجره رفتیم. از دیوار خسانه، از کنگره‌های آن آسمان هموار و سرخ و آتشین بدون لکه‌ای ابر، بدون ستاره، بدون خورشید شروع می‌شد و در افق ناپدید می‌گشت. وزیر آن زمینی به همان همواری و سرخی قرار داشت و با اجساد پوشیده بود. تمام اجساد عریان و پاهایشان متوجه ما بود، چنانکه فقط پاشنه پا و چانه سه گوش آنان را می‌دیدیم.

همه‌جا خاموش بود. ظاهراً همه مرده بودند و در این دشت بیکران موجود زنده‌ای که فراموش شده باشد دیده نمی‌شد.

برادرم گفت: «شماره آنان پیوسته روبه‌فزونی می‌رود.»

او نیز کنار پنجره ایستاده بود. همه آنجا بودند. مادرم، خواهرم و تمام کسانی که در این خانه زندگی می‌کردند. چهره آنان دیده نمی‌شد و من فقط از لحن صدایشان آنان را می‌شناختم.

خواهرم گفت: «اینطور به نظر می‌رسد.»

«نه مادرت می‌گوید، نگاه کن!»

حقیقتاً به نظر می‌رسید که اجساد پیوسته روبه‌فزونی می‌رود. به‌دقت علت را جستجو کردیم و آنان را یافتیم. در کنار هر جسدی که فضای آزاد وجود داشت ناگهان جنازه‌ای ظاهر می‌شد. ظاهراً زمین آنها را بیرون می‌افکند و قمام فضای آزاد به سرعت پرمی‌شد و به‌زودی تمام زمین از اجساد سرخ‌رنگ باخته که در کنار یکدیگر قرار داشت و پاشنه‌های عریانشان به جانب ما بود پوشیده شد. نور مرده سرخ‌رنگ باخته به اتاق تابید.

برادرم گفت: «نگاه کنید، دیگر جایی برای آنها نیست.»

مادرم جواب داد: «یکی هم اینجا است.»

به عقب نگریدم. پشت سر ما بیکر عریان و گلگون و رنگ‌باخته‌ای با سرکج شده کف اتاق افتاده بود. و بی‌درنگ جسد دوم و سوم در کنار او ظاهر گشت. زمین این اجساد را یکی پس از دیگری از شکم خود بیرون می‌انداخت و به‌زودی ردیفهای مستقیم اجساد سرخ و رنگ‌باخته تمام اتاق را پر کرد.

دایه گفت: «اتاق کودکان نیز پراز جنازه است. من آنها را دیدم.»

خواهرم گفت: «باید از اینجا رفت.»

برادرم جواب داد: «اما راه عبور نیست. نگاه کنید!»

راست می‌گفت، آنها تنگ هم قرار گرفته پای عریانشان دیگر به ما می‌خورد. رفته رفته به جنبش آمدند و لرزیدند، و با همان صفوف مستقیم و مرتب ازجا برخاستند. مردگان تازه‌ای از زمین خارج می‌شدند و آنها را بالا می‌بردند.

من گفتم: «ما را خفه خواهند کرد. از پنجره فرار کنیم.»

برادرم فریاد کشید: «از آنجا نمی‌شود فرار کرد. نگاه کنید آنجا چه

خبیر است!»

... پشت پنجره در نور بی‌حرکت و شنگرفی خنده سرخ ایستاده بود.

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>